



برنامه شماره ۵۲۳ گنج حضور



خانه دل باز کیوتر گرفت  
مشغله و بقر بقو در گرفت  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۵  
ماهیان را بحر نگارد برون  
خاکیان را بحر نگارد درون  
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱

برنامه ۵۲۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت  
مشغله و بقر بقو درگرفت  
غلغل مستان چو به گردون رسید  
کرکس زرین فلک پر گرفت  
بو طربون گشت مه و مشتری  
ز هره مطرب طرب از سر گرفت  
خالق ارواح ز آب و ز گل  
آینه‌ای کرد و برابر گرفت  
ز آینه صد نقش شد و هر یکی  
آنچ مر او راست میسر گرفت  
هر که دلی داشت به پایش فتاد  
هر که سر او سر منبر گرفت  
خرمن ارواح نهایت نداشت  
مورچه‌ای چیز محقر گرفت  
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف  
نیست شوی چون تف خور درگرفت  
نیست شو ای برف و همه خاک شو  
بنگر کاین خاک چه زیور گرفت  
خاک به تدریج بدان جا رسید  
کز فر او هر دو جهان فر گرفت  
بس، که زبان این دم معزول شد  
بس، که جهان جان سخنور گرفت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲

زیافت تاویل مگس

آن مگس بر برگ کاه و بولِ خر  
همچو کشتیبان همی افراشت سر



گفت: من دریا و کشتی خوانده‌ام  
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام  
اینک این دریا و این کشتی و من  
مرد کشتیبان و اهل و رایزن  
بر سر دریا همی راند او عمَد  
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد  
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو  
آن نظر که بیند آن را راست کو؟  
عالمش چندان بُود کِش بینش است  
چشم چندین بحر همچندینش است  
صاحب تاویل باطل چون مگس  
وهم او بول خر و تصویر خس  
گر مگس تاویل بگذارد به رای  
آن مگس را بخت گرداند همای  
آن مگس نبود کِش این عبرت بُود  
روح او نه در خور صورت بُود

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۷](#)

چینیان گفتند: ما نقاش‌تر  
رومیان گفتند: ما را گرّ و قرّ

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۸](#)

چینیان چون از عمل فارغ شدند  
از پی شادی دُهلها می‌زدند  
شه در آمد دید آنجا نقشها  
می‌ربود آن عقل را وقت لقا  
بعد از آن آمد به سوی رومیان  
پرده را برداشت رومی از میا  
عکس آن تصویر و آن کردارها  
زد برین صافی شده دیوارها



هر چه آنجا دید اینجا به نمود  
دیده را از دیدمخانه می ربود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۵

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد  
تا که عاجز گشت از تیباش مرد  
پاسخش این بود: می نگذاردم  
تا برون آیم هنوز ای محترم  
گفت: آخر مسجد اندر کس نماند  
کیت وا می دارد؟ آنجا کت نشانند؟  
گفت: آنک بسته استت از برون  
بسته است او هم مرا در اندرون  
آنک نگذارد ترا کایی درون  
می بنگذارد مرا کایم برون  
آنک نگذارد کزین سو پا نهی  
او بدین سو بست پای این رهی  
ماهیان را بحر نگذارد برون  
خاکیان را بحر نگذارد درون

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون  
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ  
نه به پنج آرام گیرد آن خُمار  
که در آن سر هاست نی پانصد هزار  
نیست زُرُّ غَبَّاً وَظِيفَةٌ عاشقان  
سخت مستسقیست جان صادقان  
نیست زُرُّ غَبَّاً وَظِيفَةٌ ماهیان  
زانک بی دریا ندارند انس جان

\*



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۱۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

خانه دل باز کبوتر گرفت      مشغله و بقر بقو درگرفت

منظور از خانه دل، خانه دل هر انسانی ست و مولانا می‌گوید که خانه دل هر انسان، می‌بایستی که، کبوتر عشق بگیرد. باید هر انسانی اجازه بدهد، کبوتر عشق، وارد دلش بشود و به این ترتیب، کبوتر عشق، شروع کند در دل انسان، به آن آواز خوش و گردش قشنگ، مثل کبوتر، به بقر بقو کردن. و به این ترتیب، دل انسان، مشغول کاری بشود که برای آن کار، آفریده شده. مشغله و بقر بقو درگرفت.

اما دل انسان مرکز اوست. از مرکز انسان، تمام آن چیزهایی که لازم است برای زندگی می‌آید.

بهترین کار این است که، چیزهای این جهانی، اینقدر مهم برای ما نشوند که دل ما شوند. بنابراین، اگر مرکز ما که راهنمایی ما از آنجا می‌آید و زندگی ما از آنجا می‌آید، چیزهای این جهانی باشد، به این علت که آنها برای ما مهم تر از زندگی هستند، به دلیل اینکه اشتباهها" ما فکر می‌کنیم که چیزهای این جهانی زندگی دارند به ما بدهند، زندگی ما از وضعیت های این جهانی می‌آید و این به این دلیل اینکه ما فقط هشیاری جسمی داریم در این لحظه، در اینصورت، ما یک دل جسمی داریم.

اینکه ما این لحظه، فقط هشیاری جسمی داریم و از اجسام آگاه هستیم، معنی اش این است که دل ما از جسم است و هر چیزی که از آنجا می‌کشیم بیرون، فاقد برکت است، فاقد زندگی ست.

اما، یک حالت دیگر این است که ما این چیزها را از دل مان بکنیم بیندازیم دور و هویت خودمان را از آنها بکشیم بیرون. دل ما، خالی بشود و از جنس عدم بشود. از جنس عدم بشود. از جنس هشیاری شود.

درست مثل یک، گیرنده تلویزیونی که شما دارید، روی یک فرکانسی، مثلا" کانال گنج حضور را می‌گیرد. اگر روی آن فرکانس نباشد، نمی‌گیرد.

اگر فقط شما هشیاری جسمی دارید و چیزهای این جهانی، بیشتر از خدا برای شما مهم است، یا گذشته و آینده بیشتر از این لحظه مهم است، شما مقید به زمان هستید، یعنی هر چه که فکر می‌کنید راجع به آینده یا گذشته هست، اینها همه به یک معنی هست، در اینصورت، خانه دل ما، پر از جسم است و کبوتر عشق نمی‌تواند وارد شود.

عشق، کشیدن خودمان به صورت هشیاری از جهان، و زنده شدن با آن، یا یکی شدن با زندگی ست، یا به عبارتی، بیدار شدن از خواب ذهن، بصورت هشیاری که جذب ذهن شدیم و در خواب چیزها هستیم و روی خود قائم شدن یا با زندگی یکی شدن و یکی ماندن است.

پس بیدار شدن از خواب فکرها و بیدار ماندن، همان عشق است و اجازه می‌دهیم، زندگی شروع کند به آواز خواندن، زدن موسیقی. و این زدن موسیقی و این بیان زندگی از طریق دل ما، به آواز کبوتر تشبیه شده و همینطور مثل اینکه چرخ دنده ما، با چرخ دنده های زندگی گیر پیدا می‌کند و دل ما به کار می‌افتد همانطور که شما یک کانال تلویزیونی را می‌توانید بگیرید، تا این موقع نمی‌توانستید، الان روی آن فرکانس، تیون کردید، کوک کردید، الان می‌توانید بگیرید. پس کوک شدن شما به زندگی، معادل ریختن همه این چیزهای مهم، که فکر می‌کنید اینها تویش زندگی هست،



بیرون و خالی کردن مرکزتان تا زندگی که از جنس هشیاری ست و بی فرمی ست، آنجا بنشینید و شروع کند به آواز خواندن و آواز عشق را خواندن. و پایین می گوید که:

خالق ارواح ز آب و ز گل  
آینه‌ای کرد و برابر گرفت

راجع به ما، انسان ها حرف می زند. راجع به هر انسانی صحبت می کند. بنابراین خدا، خلق کننده ارواح، مرتب هشیاری را فرستاده، بصورت مثلا " نبات درآمده، بصورت جماد در آمده، بصورت حیوان درآمده، بالاخره بصورت انسان درآمده. هشیاری که آمده انسان را درست کرده، در انسان جذب ذهن شده، بعداً برگشته و روی خودش قائم شده و این بصورت آینه ای روی روی خداست.

پس شما، آینه خدا هستید، در صورتیکه بصورت هشیاری، هویت تان را از همان چیزهایی که مهم اند و دل شما شده اند، بکنید و بیندازید آنها را و بگویید من از جنس هشیاری هستم، می خواهم آینه خدا بشوم. خود همین بیت که رویش صحبت خواهیم کرد، اینکه هشیاری می رود توی ذهن انسان و با چیزهای این جهانی هم هویت می شود، بعد به دو طریق بیدار می شود. یکی طریقه انتخاب است. یکی طریقه درد. و وقتی هشیاری می رود به ذهن و با چیزهای این جهانی هم هویت می شود، ما یک من ی درست می کنیم بنام من ذهنی. من ذهنی، کارش به مقاومت به اتفاق این لحظه هست. من ذهنی از جنس تصویر ذهنی ست. از جنس فکر است و از آنها درست شده.

ما با سه تا قلم جسمی، که اسمش را می گذاریم، سر و کار داریم، و همیشه با آنها سرو کار داریم. یکی دریافت های حسی ست، مثل دیدن و شنیدن.

یکی فکرها هستند. هر چیزی فکر است. غیر از مثلا حاصل دیدن، غیر از حس های ما.

یکی هم هیجانات هستند. پس بنابراین، هیجانات مثل خشم، مثل ترس، اینها جسم اند.

فکر، اصل نیست، یک ابزار است. شما خودتان را نباید فکر بدانید یا بگیرید یا با فکر هم هویت بشوید.

هیجان جسم است، بعنوان هشیاری نباید بگویید که من دردهایم هستم، مثل رنجش، مثل خشم، اینها هیجان هستند.

ناباید بگویید حس هایم هستم، هر چه می بینم، من آن هستم. یا قاطی کردن اینها.

دیدن یک چیزی و هیجانی شدن و بردن اینها، یک فکری را آنجا بلند کردن و همه اینها را قاطی کردن و بصورت یک باشنده ذهنی و هیجانی که هم از هیجان تشکیل شده و هم از فکر، مثل یک انسانی که بلند شود بعنوان انسان خشمگین، دارای یک فکر خاص. این آدم دلش بسته ست. هم هویت به جهان است، ولی، ما برای این آفریده نشدیم. این ... موقت است اشتباه است، دو تا راه هست، بطور ساده، یا شما انتخاب می کنید به میل خودتان، به انتخاب خودتان، با راهنمایی عارفانی مثل مولانا، برگردید از این اشتباه. تا بقول مولانا، آینه خدا بشوید. این یک راه است. آسان ترین راه است. بهترین راه است. راه این برنامه ست.

یک راه، که مشکل است و بشر بی اطلاع انتخاب می کند، راه درد است.

هر چه شما به اتفاق این لحظه، اعتراض می کنید، عقل من ذهنی را، حاکم می کنید، من ذهنی را قوام می بخشید و مقاومت می کنید در مقابل این لحظه، از طریق مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، فاصله شما با زندگی بیشتر می شود.



درست مثل اینکه هر چه مقاومت را بیشتر می کنید، ضخامت بین شما و خدا بیشتر می شود و این انرژی و این خرد و این شادی که ذات خداست، از این ضخامت نمی تواند رد بشود. به شما برسد.

برای اینکه شما ستیزه را انتخاب کرده اید. تمام ستیزه ها در عالم، ستیزه با خداست. در واقع، ستیزه با این لحظه ست. یا مقاومت با این لحظه ست. این لحظه زندگی ست. اصل شماست. هر چه بیشتر مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه، این ضخامت و این فاصله بیشتر می شود.

ما در فکر هامان، در دردهامان گم می شویم، راه را گم می کنیم و نمی توانیم برگردیم.

تمام این دردها به ما می گویند که راه اشتباه است باید برگردی. با اتفاق این لحظه که الان دیگر اصلاً قابل پذیرش نیست، با این عینک ذهنی که به چشم زده اید، آشتی کنی، آشتی کنی، تا سرعت این مقاومت، شدت این مقاومت، کمتر بشود.

انگار یک اتومبیلی، اسم اتومبیل مقاومت است، با سرعت هفتاد کیلومتر می رود، هر چه شما پدال گاز مقاومت را بیشتر فشار می دهید، فاصله تان از خدا بیشتر می شود. هر چه کمتر می شود، فاصله تان کمتر می شود و اینقدر شما آرام می شوید، تسلیم می شوید، پذیرش تان زیاد می شود، آشتی با این لحظه، مکرر در مکرر می شود، بالاخره مقاومت تان در مقابل اتفاق این لحظه، کم می شود و بعضی موقع ها یکدفعه می بینید که تو دل تان، کبوتر عشق دارد بقرقو می خواند و شما یواش یواش حس آزادی می کنید از جهان بیرون.

و، ولی اگر ستیزه را دوباره زیاد کنید، یکدفعه متوجه می شوید که افتادید تو زمان، به گذشته و آینده. هر فکری می کنید، مربوط به گذشته یا آینده ست. این لحظه بی اهمیت شد. این لحظه زندگی ست، خداست.

چرا چیزها دل مان شده؟، برای اینکه چیزها مهم تر از خدا هستند.

وقتی زمان، یعنی گذشته و آینده مهم تر از این لحظه می شود، پس جسم، مادیات، که همان سه تا چیز باشد، یا ترکیب آنها مهم تر از زندگی و فضای یکتایی ست و همه به شما کمک می کند که وضعیت خود را بسنجید.

ولی به اینجا باید برسیم ما. و بمحض اینکه مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه، کم می شود، یکدفعه متوجه می شوید که از مرکز شما، خرد می آید.

این لحظه نشسته اید، یک فکری می آید. این فکر بکر است، از آن ور می آید.

این فکر راه حل مسئله شماست. مسئله شما، با فکرهای استرس آور، خشمگین کننده، فکرهای انتقام جوینده، فکرهایی که مربوط به آینده هست و هیجانانگیز آن مثل توقعات، مثل نگرانی، مثل ترس، با اینها حل نمی شود.

هر کسی نگران است، یعنی در آینده ست. هر کسی می ترسد، یعنی در زمان است، زمان آینده ست. هر کسی توقع دارد و توقعاتش جدی ست از مردم، این آدم نمی تواند خوشبخت بشود. هر کسی احساس تأسف می کند، در گذشته ست. هر کسی احساس گناه می کند، خبط می کند، در گذشته ست. هر کسی پشیمان است، در گذشته ست.

و در گذشته و آینده بودن، مربوط است به یک باشنده ای جسمی، اسمش من ذهنی ست و ما فکر می کنیم آن هستیم.

کارش، مقاومت به این لحظه ست. این لحظه را بی ارزش می کند. بهترین لطفی که به زندگی می کند که در این لحظه ست، این را پله قرار می دهد، وسیله قرار می دهد، برای رسیدن به یک حالت دیگری که در آینده ست. همیشه ناراضی ست.

همیشه حس کمبود می کند، برای اینکه وصل نیست. حس کمیابی می کند، برای اینکه به فراوانی خدا وصل نیست.

اما، حالا که شما اینها را می دانید، می دانید که ضربان زندگی، جهت پیشرفت زندگی، توسعه ما، رشد ما، بلوغ ما، در چه



جهتی می رود، که خانه دل از جسم ها خالی بشود و از زندگی و خدا و بی فرمی و بودن و هشیاری پر بشود و در اینصورت در ما هشیاری، آن چهار بعد را رها می کند و جدا می شود، آن چهار بعد چه بود؟ بعد فیزیکی ما - تن ما، فکرهای ما، هیجانات ما، جان فیزیکی ما و بصورت آینه در اختیار خدا قرار می دهیم و خدا خودش را در ما می بیند.

خب این مطلب خیلی مهمی ست. اگر شما، باور کنید که شما آینه خدا هستید، جرأت می کنید دروغ بگویید؟، یا دروغین باشید؟، یا غیبت کنید؟، یا حواس تان را از این موضوع بردارید؟، و باز هم اجازه بدهید چیزهای این جهانی برای شما مهم بشوند؟، اینقدر مهم بشوند که تمام هشیاری شما را جذب بکنند؟، نه. نمی کنید اینکار را.

می گوئید نهایت بودن من و یا منظور از آمدن من به این جهان این است که من آینه خدا بشوم. آیا هستم؟ شما الآن از خودتان پرسید آیا شما آینه خدا هستید؟، جواب اگر نه هست، پس اشکال هست.

آیا نمی توانید بشوید؟، حتما" می توانید بشوید.

می شود کبوتر عشق، در دل شما بخواند؟، البته که می شود.

می شود دل شما، تا حالا که بیکار بوده، به کار بیفتد؟

شما یک تلویزیونی گرفتید، می خواهید این کانال گنج حضور را بگیرید، نمی گیرد، خب مشغول نیست این تی وی.

برای منظور شما مشغول نیست، کانال های دیگر را می گیرد.

خب دل شما، باید سیگنال خدا را بگیرد. سیگنال های دیگر را می گیرد، خب بدرد شما نمی خورد.

شما آینه جسم شدید، برای این کار نیامدید.

جسم شما و جان شما و روح شما، هر چه اسمش را می گذارید، هشیاری شما، الآن دردها را نشان می دهد. وقتی شما بطور

کلی می گوئید من رنجیده ام، من کینه دارم، من درد دارم، من نگرانم، من می ترسم، یعنی چه؟

یعنی آینه خدا نیستید. آینه جسم هستید. دارید می گوئید من همه اش اینها هستم. و این درست نیست.

ما وقتی می آیم به این جهان، هشیاری هستیم. توانایی بازی داریم. شما به بچه سالم سه ساله، دو ساله نگاه کنید، همه فکر و

ذکرش بازی ست، از دست می دهیم. در اثر کوشش های پدر و مادر و اطرافیان، برادران یوسف، اینقدر باورها تحمیل می

شوند و مجبورش می کنیم با باورها هم هویت شوند که این بازیگوشی و حالت خداگونه از دست می رود و یک انسانی

درست می کنیم که باید نگران باشد و بترسد و با آن سه تا چیز، هیجانات، فکرها و حس ها، هم هویت بشود و من درست

کند و مردم چون من دارند و درد دارند، من را تحریک می کنند.

شما اگر انسانی هستید که خودتان زیر نورافکن خودتان هستید باید بدانید، من های دیگر شما را تحریک می کنند.

وقتی تحریک می کنند، دارند چکار می کنند؟

دارند من شما را بالا می آورند. شما نباید بگویید که من، نه، من پهلوان هستم، هیچکس نمی تواند روی من اثر بگذارد.

نه، تحریک می کنند. پس، معلوم شد خدا چکار می خواهد بکند.

خدا می خواهد مرکز ما را در اختیار بگیرد و به کار وادارد. کار هم می خواهد ما را آینه کند، خودش را در ما ببیند،

استعداد هایش و خصوصیاتش را از ما بیان کند. اینطوری نیست که ما بیاییم اینجا، هم هویت با چیزهای این جهانی بشویم،

و به شعار هر چه بیشتر، بهتر، مال جمع کنیم، شهرت جمع کنیم، پز جمع کنیم، بعد هم بمیریم، برویم.





این مشغله نیست و کیوتر عشق هم در دل ما نخواند. جغد بخواند.

خراپکار بشویم، هر جا پا می گذاریم آنجا یک اوقات تلخی و گرفتاری بوجود بیاید، درد حمل کنیم، برای این کار نیامدیم. نگاه کنید که مولانا چه می گوید. امروز چند تا مثنوی هم خواهیم خواند، به آنها هم توجه کنید، تا ببینیم چه می شود.

غلغل مستان چو به گردون رسید      کرکس زرین فلک پر گرفت

پس، دل انسان ها، وقتی در اختیار زندگی قرار گرفت و آن هشیاری جسمی از بین رفت و شروع کرد این زندگی، آواز خواندن در دل ما، این، این انسان ها مست اند، مست عشق اند، مست شراب ایزدی هستند و وقتی غلغل شان، جوشش عشق در مرکز انسان ها به آسمان رسید، این ارتعاش وقتی در این جهان پخش می شود، کرکس زرین فلک، یعنی خورشید، خورشید شروع کرده پرواز کردن. خورشید آسمان. یک معنی اش این می تواند باشد که وقتی دل ما انسان ها در اختیار خدا قرار می گیرد و شروع می کند، خدا یا زندگی آنجا خودش را بیان کردن، این انرژی در این کهکشان ها پخش می شود. روی همه چیز اثر می گذارد.

اما، یک معنی اش که خیلی جالب است، این می تواند باشد که هشیاری انسانی، ما انسان ها همه یک هشیاری هستیم، یادمان باشد. اینهمه تفاوت ها و تعصبات و اینها، از من های ذهنی برمی خیزد. از هم هویت شدگی، انسان ها می آیند با آن سه تا چیز هم هویت می شوند.

هم هویت می شوند، یعنی بوسیله آنها یک جسمی درست می کنند، می گویند، ما این هستیم.

و حالا، چون باورها متفاوتند، انسان ها متفاوت می شوند. این تفاوت را خیلی جدی می گیرند. یادشان می روند که در زیر یک هشیاری هستند.

همه انسان ها یک نفرند. یک هشیاری هستند. و خدا در دل همه انسان ها یک جور می جوشد. او باید بجوشد. ولی همه باید آینه بشوند، همه باید آن تفاوت را بیندازند.

یک، خورشیدی بوجود می آید از طپیدن دل انسان در، در این جهان، هم بطور فردی هم بطور جمعی، می تواند همین کرکس زرین فلک باشد. یعنی هشیاری انسانی در حالیکه عشق و لطافت را در این جهان پخش می کند، به پرواز در می آید. چه تک به تک، چه جمع با هم.

عشق همه ما ها، نیکی همه ما ها، برکت همه ما ها، همه مستان، جمع می شوند. البته انرژی بد ما هم جمع می شود، انرژی شیطانی ما هم جمع می شود. بستگی دارد که این لحظه، زیر نظر شیطان من ذهنی کار می کنیم، بنده شیطان هستیم، یا بنده خدا هستیم. در دل ما، شیطان دارد آواز می خواند؟، اگر جسمی ست، بله.

در دل خلاء ما، خدا دارد آواز می خواند، خب پس ما مست عشق هستیم. بیدار شده ایم از آن خواب. حالا، ممکن است که این خورشید، مشتری، ماه و زهره که الان دارد صحبت اش را می کند، جنبه های مختلف یک انسان باشد.

ولی یک چیزی، یک رگه ای، یک خاصیتی، دارد از اول در غزل، جاری ست و این خاصیت را شما بردارید و آن شادی ست. خدا از جنس شادی ست.

از خودتان پرسید من شادم؟

شادی با خوشی فرق دارد. خوشی مال ذهن است، به سود و زیان بستگی دارد.

سود می کنم، خوشم. ضرر می کنم، ناخوشم. مال من ذهنی ست. من ذهنی، خوش و ناخوش می شود در اثر سود یا زیان.



اما، خدا از خاصیت آرامش و شادی برخوردار است.

آرامش است، سکون است، وقتی شروع می کند به ارتعاش در دل ما، بصورت شادی و طرب حس می شود.

بو طربون گشت مه و مشتری زهره مطرب طرب از سر گرفت

بو طرب، یعنی پدر شادی و بو طربون جمع است.

یعنی شاد. شاد شدند ماه و مشتری. هم اثر این ارتعاش عشقی دل ما را روی جهان، سیارات، همه چیز، حیوانات، انسان های دیگر می گوید، هم خصوصیت های مختلف یک انسان.

ماه، یک جنبه ماست. نشان می دهد که، می دانیم که ماه هم دور کره زمین می گردد، هم دور خورشید می گردد. درحالی که ما آینه خدا هستیم، هم یک چشمی به زمین داریم، به این جهان داریم، هم به خدا داریم.

دائما" حول او می چرخیم، البته حول این هم می چرخیم. می توانیم بگوییم، مولانا می گوید:

پنجاه در صد، هشیاری جسمی داریم، پنجاه در صد، هشیاری حضور داریم.

هیچ هشیاری جسمی، نداریم که پشت اش هشیاری عدم، فضا، حضور، خدا، زندگی، بودن، نباشد. نداریم. اگر داشته باشیم، گم می شویم.

ماه زیباست. مشتری هم حجیم است، بزرگ است. شاید جنبه ریشه بی نهایت ما را ...، ما دیگر واکنش نشان نمی دهیم. و

زهره که خدای شادی ست، حالت شادی ما و شادی پراکنی ما، در حالت حضور است. زهره، خدای شادی که ما باشیم، شادی اش را گم کرده، برای همین سال هایی زیر ده، آن تازه گی و آن بازیگوشی و آن رقص با زندگی، آن گم شده.

دوباره بدست آورد.

پس ما هشیاری بودیم، رفتیم به ذهن، برگشتیم آینه خدا شدیم، و خصوصیت های مختلف ما، از جمله پراکندن شادی در جهان، زهره مطرب، زهره، اگر کسانی اینها را نمی دانند، این سمبلیسم ها را، خدای شادی ست در آسمان. و مشتری

بزرگترین است. ماه، سمبل زیبایی ست. وقتی ماه، قبلا" همه اش، حول و حوش زمین می گشت، فرض کنید ماه، فقط حول زمین بگردد، اینکه نمی شود که. یعنی ما فقط حول فرم بگردیم. هر چه که در این جهان مهم است، دل ما باشد، می شود؟

نه، نمی شود این.

پس می توانیم بگوییم که خورشید، پرواز هشیاری انسانی ست، در فضای یکتایی، و ماه، حالت گشتن ما، دور فرم و دور خورشید و خدا، و مشتری، حالت عدم واکنش ما، زهره، حالت خداگونگی ما در پخش شادی در این جهان، که همه بگیرند

این ارتعاش را، از سر گرفت. یعنی ما باید همچون حالتی داشته باشیم.

به هر صورت، وضعیت من ذهنی که می گوید من استرس دارم، خشمگینم، می ترسم، توقعات دارم، مردم بیایند به من زندگی دهند، من مسئول خودم نیستم، من اصلا" یک موجود توسری خوری هستم، این قابل قبول نیست.

که وضعیت فعلی خیلی از انسان هاست.

همینطور که می بینید، طرب، از اول، یک خاصیتی ست که با ماست و با خداست و همیشه یادمان باشد، ما درست است که با لفظ دویی صحبت می کنیم، اما، یک هشیاری بیشتر وجود ندارد. الان هم که می گوییم، در بیت بعد:

خالق ارواح ز آب و ز گل آینه ای کرد و برابر گرفت

معادل این است که خداییت و هشیاری که می آید به این جهان، بیدار می شود یا شما بگویید که هشیاری می آید، و



هشیاری بزرگ، خودش را در این می بیند، یعنی هشیاری، به هشیاری، منطبق می شود.

خدا از جنس هشیاری بی فرم است. این لفظ البته، بی معنی ست، فقط داریم حرف می زنیم. ما باید تبدیل بشویم، بدانیم چه هست. اینکه می گوئیم خدا از جنس هشیاری بی فرم است، مثل اینکه ما شناختیم، این غلط است.

بیشتر چیزهایی که الان می گوئیم اینجا، فقط باید، تبدیل بشویم، بدانیم چیست. با ذهن نمی شود فهمید.

نمی شود با ذهن شما بدانید آینه چیست. یک آینه بده ببینم، این آینه کجاست؟

آینه نمی توانی پیدا کنی با ذهن ات. با آن سه تا جسم، که فکر است، هیجان است، حس های ماست، مثل دیدن و شنیدن و لمس کردن، اینها، لوازم ماست در این جهان. لوازم مادی ست. شما چیز مادی را می توانید ببینید. صدای مادی را می توانید بشنوید. سکوت را که نمی توانید بشنوید که.

خلاء را که نمی توانید ببینید. اتفاقاً وقتی خلاء را می بینی، آسمان را می بینیم. معنی اش این است که در ما یک خاصیتی وجود دارد از جنس عدم، که می تواند عدم را ببیند، ببیند هم غلط است، متوجه باشد. شناسایی بکند.

شما از کجا متوجه می شوید که بین ماه و کره زمین، خلاء هست؟

برای اینکه در وجود شما یک خلاء ای وجود دارد که جنس شماست. اصل شماست. آن می داند. آن دارد شناسایی می کند. وقتی آن شناسایی می کند، شما متوجه می شوید.

شما از کجا می توانید سکوت را بشنوید؟، سکوت که جسم نیست، بشنوید؟ برای اینکه در آن جنس، از جنس سکوت هم هست. از جنس آرامش هم هست. از جنس شادی هم هست. ما آمان نمی دهیم به خودمان.

خالق ارواح ز آب و ز گل  
آینه ای کرد و برابر گرفت.

یعنی، همه این صحبت هایی که کردیم، رسید به اینجا که:

خالق ارواح، خلق کننده روح ها، خدا، زندگی، بودن، همه اینها لفظ است، روح هم لفظ است، هشیاری هم که می گوئیم، لفظ است، همینکه شما، این چیزهایی که بهش چسبیدید، اینها را رها کنید و آزاد بشوید، یک دفعه می بینید که از مرکزتان یک شادی می جوشد. این شادی، مربوط به سود و زیان بیرون نیست. باید تبدیل بشوید، بدانید.

نیاید بنشینید با فکرتان بگوئید من می خواهم بشناسم. استدلال بکنیم، سوال بکنیم، ... سوال و استدلال و بحث و جدل و اینها بی فایده ست. اینها مال ذهن است. آب و گل، آب هشیاری ست. گل ماده ست.

می گوید، زندگی آمده، پس از این همه چیزهایی که خلق کرده، یک چیز دیگری خلق کرده، اسمش انسان است. هم ماده ست، هم مواد شیمیایی ست، هم هشیاری ست. از توی این یک چیزی درآورده بعنوان آینه، آینه خدا از جنس خداست، که بی فرمی را نشان می دهد و برابر خودش گرفته. یعنی دارد به آن نگاه می کند.

حالا، شما این لحظه، آینه خدا هستید، خدا دارد به شما نگاه می کند. نگوئید کی نگاه می کند؟، ساعت پنج نگاه می کند؟، ساعت ...، دایما نگاه می کند.

اینظوری در نظر بگیریم، عدم، فرم شما را محاصره کرده. همه جا عدم است، فضای یکتایی ست و فرم ما توی آن است و خدا خودش را نفوذ داده به صورت عدم و خلاء در درون ما. ما آن هستیم.

99,99 %، بدن ما خالی ست. همانطور که فیزیکدانان می گویند.



پس، این ترکیب، این ساخت، یک ساخت عجیب و غریبی ست که ساخت شما باشد. که وقتی بیدار می شود از خواب ذهن، خدا، هشیارانه به او نگاه می کند و استعداد هایش را از طریق او می خواهد ظهور بدهد. نمی توانید شما مقاومت کنید در مقابل او. می خواهد خودش را در شما ببیند. و از شما نقشه هایی بوجود بیآورد که فقط خاصیت اوست. استعدادهای اوست.

هر چه که دل تان می خواهد، در صورتیکه دل تان در اختیار او باشد، می توانید بیآفرینید. آیا رواست؟، در حالیکه شما آینه خدا هستید، مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه و در اثر مقاومت، بخار و خاک و نمیدانم، زنگ، روی این آینه بنشیند؟

آیا رواست؟، رنجش های کهنه شما، شده زنگ این آینه؟

رواست؟، همه دردهای شما، زنگ این آینه ست و این زنگ اینقدر زیاد شده، زیاد شده، زیاد شده، زیاد شده که یک متر ضخامتش است؟، این رواست؟

رواست ما درد را روی درد می گذاریم، درد حمل می کنیم؟

رواست؟، این حالت آینه گی خودمان را رها کردیم، بجای اینکه نورافکن مان روی خودمان باشد، حواس مان را دادیم به دیگران، در حالیکه خودمان پر از درد و گرفتاری هستیم، می خواهیم دیگران را هم عوض کنیم؟، رواست؟

یا کار درست اش این است که ما بیاییم آینه بشویم. با هر چیزی که هم هویت شدید، یعنی برای شما مهم است، زنگ این آینه ست. تمام دردهایی که شما رها نمی کنید، با خودتان حمل می کنید زنگ آینه خداست. هر چیزی که برای مهم است و دل ماست و حول و حوش آنها می گردیم، آنها ما را ول نمی کنند، زنگ آینه ست. نمی گذارد ما آینه خدا بشویم.

ولی، همیشه، شما یادتان باشد خدا دارد به شما نگاه می کند و می خواهد شما، آینه را صاف کنید.

امروز چند مطلب از مثنوی خواهیم خواند، و من از شما درخواست می کنم، به خودتان نگاه کنید، بگوئید که چه چیزی نمی گذارد من آینه خدا بشوم؟، چرا من آینه خدا نیستم؟

با این ابیاتی که از مولانا می خوانیم، شما می توانید متوجه بشوید. آیا من درد دارم؟

بارها گفتیم اینجا، منتهی ما زیر بار نمی رویم، گفتیم اگر شما عیب در مردم می بینید و می خواهید عیب جویی کنید و یک چیزی می بینید که شما را به واکنش و او دارد، این مطلب، این عیب، در شما هم هست. در واقع زنگ این آینه ست.

مردم زیر بار نمی روند.

خب معلوم است، شما با عینک من ذهنی می بینید، می گوئید من با این همسری که دارم، پر از عیب است، پر از گرفتاری ست، چه جوری؟ زندگی کنم؟

در توست. زیر بار نمی روی که.

وقتی آینه شدی، متوجه می شوی. الان که نمی شوی. ولی، قبول کنی، زنگ های آینه خودت را می بینی: من معتاد به غیبت کردم. معتاد به قضاوت هستم. من می بینم، می برم توی ذهن ام، قضاوت می کنم، بد و خوب می کنم، به بد و خوب اهمیت

می دهم، می چسبم، می نشینم اینها را می گویم. این کارها نمی گذارد من آینه بشوم وقتی هم به من می گویند، می گویم من کی، این کارها را می کنم؟، من نمی کنم، زیر بار نمی روم.



خب، زیر بار نمی روی، خب از خودت بپرس، تنها باش، تو اتاق باش، هیچکس هم نباشد، با خودت حرف بزن بگو با، چه چیزی نمی گذارد من آینه خدا بشوم؟

نکند آن چیزهای بدی که در مردم من می بینم و قضاوت می کنم، در من است، و من زنگ های روی آینه خودم را می بینم. و این زنگ ها و این گرفتاری ها، مرا از آینه گی خدا، محروم کرده.

وقتی شما، آینه شدید، بصورت هشیاری خالص، خودتان را از آن فرم های ذهنی که باهاشان هم هویت اید، کشیدید بیرون، در اینصورت، از این آینه شما، نقش ها بیرون می آید.

ز آینه صد نقش شد و هر یکی آنچ مر او راست میسر گرفت

از این آینه، از آینه انسان ها و از آینه یک نفر، شخص شما، همیشه نقش می آید بیرون. یا دل تان، من ذهنی، از من ذهنی می آید بیرون، واکنش یعنی دل من الآن، من ذهنی ست. چیزهای این جهانی ست.

من ذهنی از کجا می فهمد زنده ست؟، با واکنش.

کسی که دلش خدایی ست، از کجا می فهمد؟، از اینکه خدا، نقش های نیک می آفریند، فکرهای خلاق.

می تواند یک موسیقی عالی بیافریند. شما همچون حالتی را در ورزشکاران می بینید. در موسیقی دان ها می بینید. در دانشمندان می بینید. در مولانا می بینید که خرد را می آورد به این جهان. در فردوسی می بینید. همین که می خوانیم، نقش است دیگر.

چه هست توی این نقش؟، چه آفریده؟، دل آینه شده.

دلی هم که آینه نشده و پر از کدورت است، زنگ است و گرفتاری ست، درد می آفریند. او هم می تواند شعر بگوید، ولی شعر را می خوانی، از ضعف انسان، صحبت می کند:

بدبخت ام، توسری خورم، مردم، به دادم برسید، من ضعیف ام، من مسئول نیستم، چرا مرا به این روز انداختی، تنها ماندم.

اینها یعنی چه؟، یعنی من ذهنی. یعنی دل مان من ذهنی ست. بیچاره ام، ظلم شده به من.

در حالیکه هر کدام از ما رستم ایم. پهلوان هستیم. چرا؟

دل ما پهلوان است. دل ما خداست. پشت این فکر ما، خداست. عقل کل است.

آنچ مر او راست میسر گرفت. شما چه بگویید مر او راست چه شما باشید بعنوان هشیاری، چه خدا باشد، هر دو یکی ست. هر استعدادی خدا دارد از شما می خواهد بروز کند. در صورتیکه آینه باشید. اگر آینه نباشید، نه.

به درجه ای که مقاومت می کنیم، بسته به شدت مقاومت به اتفاق این لحظه، از آینه گی خارج می شویم. فاصله می گیریم. به درجه ای که مقاومت مان کم می شود، تسلیم می شویم، با عقل مان را جمع به اتفاق این لحظه قضاوت نمی

کنیم، ستیزه نمی کنیم، می پذیریم، راضی هستیم، شکرگزار هستیم، قانع هستیم، حالا، الفاظی ست که اگر یکی متوجه بشود، آینه گی مان تثبیت می شود. هر چه بیشتر آینه، بهتر.

شما با آینه نگاه کنید، هر چه صاف تر، شما را بهتر نشان می دهد. ولی باید آینه باشید.



ما نقشی هستیم که، هفته گذشته داشتیم، نقاش می کشد. نقاشی، اگر شروع کند به انتقاد کردن و اینجا چیست و ... فلان و اینها، نقاش بدش می آید. نقش از کجا می فهمد، خرد نقاش دارد می آفریند.  
نقاشی می گوید چرا آنجایش ... را آنطوری ... کشیدی، من خوشم نمی آید.  
به درجه ای که می گویی خوشم نمی آید، ناراضی هستی، شکر گزار نیستی، خراب می شود.  
امروز در مثنوی رسیدیم، خواهیم خواند.

خدا هم می تواند خوشبختی بیآفریند، شادی بیآفریند، زندگی را شکوفا کند، به درجه اعلاء. هر لحظه شما شادی بکنید، آرامش داشته باشید، پول تان زیاد بشود، زندگی تان شاد بشود، رابطه تان با بچه تان، با همسرتان، خوب بشود، با مردم خوب بشود، دوست داشتنتی بشوید، در صورتیکه آینه بشوید.

در صورتیکه آینه را بخواهید خراب کنید، رویش را بپوشانید، با هم هویت شدن با چیزها و با دردها و مقاومت بیشتر، خرابی بوجود می آید. زشتی ها را دور این می تند. اینقدر زشتی می آفریند، برای اینکه شما می خواهید.  
بدن ما مریض می شود، مریض اندر مریض می شود، دو تا داشتیم، چهار تا می شود، بعد ده تا می شود، نا توان می شوم، فکرم کار نمی کند، چیزها یادم می رود، نه فکرم کار می کند، نه جسمم کار می کند، هیجاناتم پر از درد است، خشم است، شما می گوید خدا، بابا، رحم کن به من.

آی بابا، تو خودت، به خودت رحم کن. خودت می خواهی. خودت پدال ستیزه و مقاومت را فشار نده هر دفعه. داری با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در جاده مقاومت می تازی، می خواهی زندگی ات خوب بشود؟، خدا دارد می تند زشتی ها را. همیشه او می تند. آینه را کدر کردیم.

هر چیزی که او دارد، در شما میسر می کند. به نتیجه می رساند. واضح است.

پس یاد گرفتیم آینه خدا می شویم. عقل من ذهنی دخالت نمی کند. تسلیم هستیم. بیدار شدیم از خواب ذهن. بیدار هستیم. می دانیم تمام آن چیزی که ذهن مان نشان می دهد، اسم مان، آن هیجانان، تمام فکرهای ما، بدن ما، اینها تجربه ست. تجربه ای ست که ما بصورت هشیاری می کنیم. آن آینه، که خدا دستش گرفته، بعدش جسم های ماست. وقتی آینه هستیم، تمام ابعاد جسمی ما، سیراب می شود از شراب زندگی. بهترین حالت. وقتی آینه پوشیده شده، بدترین حالت.

مردم، همه اش به این جهان نگاه می کنم بینم مردم به من چه فکر می کنند، تصویر ذهنی مردم نسبت به من چیست؟ حرف شان چیست؟، مرا تأیید می کنند؟، پول ام چقدر است؟. حواس شان به این چیزهاست.

از اینها زندگی در نمی آید، باید آینه را آینه بکنید. هر کسی باید روی خودش کار کند. فقط روی خودش کار کند. ف ما خودمان می توانیم خودمان را آینه کنیم. یکی هم یک پیر مثل مولانا. او هم می تواند کمک کند. دارد کمک می کند دیگر. شما و پیر و اتفاق این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه. ما بی نهایت استعداد داریم.

اگر خواهیم مقاومت کنیم، همه خفته در ما می ماند. اگر موازی با زندگی بشویم در این لحظه، با پذیرش اتفاق این لحظه، استعدادها شروع می کند به شکوفایی.

هر که سر او سر منبر گرفت

هر که دلی داشت به پایش فتاد

هر کسی دل دارد، متوجه موضوع است. دل دارد یعنی چه؟



دلش از خداست. دلش از زندگی ست. دل زندگی دارد. دلش عدم است. دلش بودن است. دلش جسم نیست. همه موجودات، اتفاقاً دل دارند. از جماد، یعنی سنگ. و نبات، مثل درخت. و حیوان، هر حیوانی. اینها، به پای زندگی می افتند. دم پای این آینه.

توجه کنید این آینه بودن ما، چیز مهمی ست برای زندگی، برای خدا. از این آینه هست که می خواهد این انرژی را و این خرد را در جهان بتاباند.

شما نگوئید من نمی فهمم، آخه یعنی چه که بتاباند؟، برای چه بتاباند؟، حالا مثلاً "چه بشود؟، این حرف را نزنید. نمی دانیم چرا. ولی می دانیم از طریق آنهایی که رفته اند این راه را، رسیده اند، اولین کار ما این است که آینه مان را آینه بکنیم. اتفاقاً آینه ما، آینه ... هست. به آن شعر توجه کنید، می گوید خدا این آینه را بوجود آورد. خالق ارواح ز آب و ز گل آینه ای کرد و

یعنی خدا این آینه را ساخته، تو که نساختی.

تنها کاری که ما بعنوان من ذهنی می کنیم، آینه را از کار می اندازیم. آخر برای چه این کار را می کنیم ما؟ از هم یاد گرفتیم. متوجه نشدیم. اشتباه کردیم.

اما فقط انسان، توی ذهن اش، سر او را پیدا کرد. هر کسی سر پیدا کرد در این جهان، تنها موجودی که سر پیدا کرده، همین تو هم انسان است. ما وقتی بیدار می شویم از خواب ذهن، می شویم آینه. وقتی بیدار نمی شویم، سر داریم.

سر داریم، یعنی می گوئیم عقل من. من. عقل من مهم است. مرکزیت دارد و من می گویم از این لحظه خوشم نمی آید، من در کنترلم. ما می گوئیم، من ذهنی می گوید یعنی. و می رویم بالای منبر نصیحت می کنیم، می خواهیم مردم را عوض کنیم. می شویم فرعون. چیزی که از این بیت یاد می گیریم، این است که ما اولاً "دل داریم. از کجا می فهمیم دل داریم؟، به درجه ای که دنبال این آینه هستید، آینه گی را حفظ می کنید، همه حواس تان این است که این آینه صاف باشد، دل دارید. هر چه کمتر مقاومت می کنید در مقابل اتفاق این لحظه، هر چه با فرم این لحظه آشتی می کنید و شما داوطلبانه دست تان را دراز می کنید و مقاومت نمی کنید، آشتی هستید با این لحظه، در اینصورت دل دارید.

دل دارید یعنی دل شما از عدم درست شده و الآن کوک با زندگی ست.

کبوتر وقتی می خواند آن بقرقو، قشنگ دور می زند. آواز می خواند، آزاد است، خیلی عشق دارد، دل ما انطوری باید باشد. سر جدی ست، چرا این کار را می کنی؟ همه چیز خراب شد، نگاه کن ببین چه جوری زندگی می کنی، پر از عیبی، نقصی.

هم هویت با باورهایت. یعنی تو کارهایی می کنی که من در باورم آنها را بد می دانم.

حالا، هر انسانی وقتی آینه شد، فکرهايش را خودش خلق می کند. احساس اش را خودش خلق می کند. خلاق است. عشق و زیبایی در این جهان پخش می کند. ماه است. هم مرکزیت خدایی دارد، هم به این جهان نگاه می کند. انرژی را از آن جهان می آورد به این جهان، پخش می کند. سامان می دهد به جهان.

اینطوری نیست رفته یک جایی خوابیده. کاری به کسی ندارد. حواسش به آینه خودش است. هر کسی کار به کسی دیگر دارد، در اینصورت دل او را نگرفته. دل ندارد. سر دارد. هر کسی دیگران را می خواهد عوض بکند، پس حواسش به



خودش یا به آینه خودش نیست. یعنی حواسش به خدا نیست. حواسش به فرعون من اش است. هر کسی دیگران را می خواهد عوض کند. به دیگران می گوید اینطوری ... زندگی کن.

خرمن ارواح نهایت نداشت مورچه‌ای چیز محقر گرفت

وقتی ما روحی می شویم که، هشیاری می شویم که آینه ای درست کردیم و این آینه را خدا در دستش گرفته، خدا، عمق اش بی نهایت است. یعنی خدا خودش را در شما می بیند، از جنس ابدیت است، از جنس بی نهایت است، شما این لحظه زنده ابدی هستید و حس کمیابی ندارید مثل من ذهنی.

درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد. هر چه بخواهید، می توانید خلق کنید. ببخشید. ذهنیت فراوانی دارید. همه چیز را به همه کس روا می دارید. زندگی می کنید و می گذارید دیگران هم زندگی کنند. نمی آید خودتان زندگی نکنید و نگذارید دیگران هم زندگی کنند. حسود نیستید. خودتان را که بی نهایت هستید، نمی توانید با کسی مقایسه کنید. کسی که حواسش به آینه خودش است. بی نهایت است و حواسش به خلق خودش است و آوردن خرد به این جهان است و ریختن این، به فرم های این جهانی ست، سامان دادن به زندگیش است، خودش است، با دیگران کاری ندارد اصلاً".

اما مورچه، همین من ذهنی ست. بعضی انسان ها یک چیز کوچولو برمی دارند. همینطور که یک خرمن بی نهایت، قدیم، توی خرمن ها، گندم را جمع می کردند، گندم ... یک مورچه می آمد، یک دانه برمی داشته، در رو. کوچولو.

مورچه، من ذهنی ست. مورچه، خودم و سوادم و شهرت ام و هیکل ام و مردم چه می گویند و تأیید مردم و بابا من یک آدم خیلی معتبری هستم، همین مفهوم ها را برداشته، یک هشیاری، یک روحی که اینقدر حقیر است، که اینها را برداشته با خودش دارد می رود. همه اش پز به اینها می دهد. وقتی می گوید من کی هستم، به اینها فکر می کند. اینقدر پول در بانک دارم ...

کسی که خرمن بی نهایت دارد، پول ندارد؟، چرا او هم پول دارد، پول برایش مهم نیست. پول دلش نیست. سوادش دلش نیست. مقامش دلش نیست. در نتیجه، رقص فرم را تماشا می کند، لذت هم می برد. می داند که هر چیزی که بوجود می آید، دارد می رقصد. هی بوجود می آید، هی از بین می رود، با رقص فرم هماهنگ است، رقص فرم جدی نیست. رقص فرم تلاش برای بقاء نیست، خطرناک نیست، این جهان جدی نیست، هیچ چیز در این جهان جدی نیست. چه چیزی مهم است؟، آینه بودن. که شما بگذارید خرد ایزدی از شما بیاید بیرون و به جهان بریزد، این، مهم است فقط. عشق زندگی بریزد. لطافت زندگی بریزد. طبق این غزل، شادی از شما به جهان بریزد. این مهم است، نه میزان پول شما. وقتی با پول مان، با متعلقات مان هم هویت ایم، تازه، پول که نمی ش... برود قلب ما، دل ما، مرکز ما، مفهومش می رود، فکرش می رود، همیشه فکر یک چیزی را ما می گیریم. با، به، به فکر چسبیدیم، با آن فکر خوشحالیم.

یادم آمد من کی هستم، یادم می آید که من مثلاً " بیست میلیون دلار پول دارم. نمی گویم بد است پول داشتن، ولی اینکه بگویم، من کی هستم، فقط پولت یادت بیاید، پس آینه نداری تو.

نمی توانی آن چیزها را زنگ آینه ات بکنی. آنها را باید از آینه بکنی، آینه را جلویت بگیری، آنها هم می روند آن طرف برای خودشان هستند، ولی مهم نیستند.





ولی، اگر یک چیزی را بگیری مثل مورچه، مورچه نگران دانه ست، اگر این را از من بگیرند، چه می شود، بدبخت می شوم، می ترسد. مورچه می ترسد دانه را بگیرند، یک کسی که آینه خدا را گرفته و خدا در آینه او نگاه می کند، که در واقع می توانیم بگویم هشیاری بر هشیاری منطبق می شود. شما بی فرم شدید، زندگی که بی نقش است، خودش را در شما می بیند، خرمن شما بی نهایت است، شما می ترسید چیزی را از دست بدهید؟ نه. می دانید همه چیز از آنجا می آید.

هیچی شما را نمی ترساند. برای اینکه الآن، آن مشتری، آن ... بی نهایت ریشه دارید. مشتری همان سیاره مشتری ست. ماه ی تان را تجربه می کنید. مشتری بودن تان را تجربه می کنید. خورشید بودن خودتان را، زهره بودن خودتان را تجربه می کنید. نمی ترسید.

شما می دانید که آرامش و شادی شما، همین الآن از درون می آید. از ... می جوشد می آید، غلغل مستان در دل تان می جوشد، نه اینکه از پول من، از بانک می آید. نمی آید که واقعا" برای او. ببینید، زیاد، کم شدنش، چیزی را عوض نمی کند.

خیلی خب، چند تا تمثیل از مثنوی می زنم. من از شما خواهش می کنم، به تمثیلات مثنوی توجه کنید. یک قصه ای را می خوانید، بگیر، این قصه چه تغییری در من می دهد؟

\*

چند تا تمثیل سریع می خوانم، اینها را قبلا" خواندم و برداشت شما، با یک جمله، سبب تغییر جهت می شود. مولانا، وضعیت انسان فعلی را که رفته توی ذهن اش، با تصویر ذهنی اش در اثر هم هویت شدن با چیزها، درست کرده با آن زندگی می کند، تشبیه می کند به یک مگس و این هشیاری توهمی را که از بودن در گذشته و آینده، یعنی در زمان، بوجود می آید، این هشیاری را تشبیه کرده به باصطلاح، بول خر. در روستاها، معمولا" خر ادرار می کرد و خب خاک بود دیگر.

این ادرار شروع می شد به روان شدن. معمولا" آنجا هم کاه زیاد است. یک کاه را برمی داشت، با خودش می برد. مگس می نشیند روی آن کاه. مگس به خودش می گوید که نگاه کن، این ادرار خر، همان دریاست. این پر کاه، همان کشتی ست، من هم کشتیبان هستم.

انسانی که من دارد، می گوید این هشیاری توهمی، همین، شبیه ادرار خر است همین دریاست، این تصویری که من رویش نشسته ام الآن، این کشتی ست و من هم کشتیبان هستم. همه هم به حرف من باید گوش بدهند.

آن مگس بر برگ کاه و بول خر همچو کشتیبان همی افراشت سر

سرش را بالا گرفت مگس. مگس، شبیه من ذهنی ست. روی برگ کاه سوار شد، دارد می رود، موقتا".

یادمان باشد ما بیشتر از هفتاد، هشتاد سال عمر نمی کنیم. نمی توانیم این، روی کاه سوار بشویم، روی یک هشیاری که مولانا تشبیه می کند به بول خر.

گفت: من دریا و کشتی خوانده‌ام مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام



گفت من کتاب ها خوانده بودم. من ذهنی می گوید کشتی و دریا و اینها ... و فکر می کردم این کشتی و دریا چیست؟ حالا فهمیدم چیست. آن مگس می گوید.

اینک این دریا و این کشتی و من      مرد کشتیبان و اهل و رایزن

پس کشتی، همین پر کاه بوده، دریا هم همین بوده و من هم که من ذهنی ام، من هم کشتیبان هستم. عقل ما، همین رای خداست. نیست همچنین چیزی. و من، واردم، اهل. پس شما ببینید که وضعیت شما چه، رو به خودتان نگاه کنید، ببینید آیا آن توهمات تان را اصل می دانید؟، خرد می دانید؟، خودتان را کشتیبان می دانید؟

کشتیبان یکی دیگر است. کشتیبان زندگی ست. شما باید آینه بشوی. آینه بشوی متوجه می شوی که خرد زندگی ست که شما را باید اداره کند و رای و این اندیشه درست آن است.

فکر درست و خلاق از آینه گی شما می آید. نه اینکه تصویر ذهنی باشیم روی توهم ذهن سوار بشویم، بگوییم من کشتیبان هستم. شما کشتی بان هستید؟، گرفتار می شوید و حواس ات به خودت، باید باشد و آینه ای باشی همیشه. حواس مان، همیشه به اینکه من آینه هستم یا نه؟.

اگر آینه نیستم، اگر مچ مان را گرفتیم که با این لحظه داریم ستیزه می کنیم، با یکی داریم ستیزه می کنیم، یکی را نگاه می کنم این لحظه در حضور من هر کی ست نشسته، همسرم است، بچه ام است، هزار جور ایراد می بینم، آینه نیستم. تلویزیون نگاه می کنم، توی ذهن ام هزار جور می خواهم بهش بد و بیراه بگویم، خب نگاه نکن. اگر آینه نباشی اینطوری می شوی.

بر سر دریا همی راند او عمَد      می نمودش آن قدر بیرون ز حد

می گوید این مگس، بر سر دریای بول خر، عمَد یعنی همین کشتی کوچک، از چوب ساخته می شود، می راند. ما، تصویر ذهنی ام را حالا، در روی این توهم می رانیم و فکر می کنیم این بول خر توهم ذهن ما و آن عقل های ما آنجا، چقدر بی نهایت است، بیرون ز حد است.

بود بی حد آن چمین نسبت بدو      آن نظر که بیند آن را راست کو؟

چمین، همین بول خر را می گوید. نسبت به مگس خیلی بزرگ به نظر می آمد، ولی آن نظری که درست ببیند، کو؟ وقتی ستیزه کمتر می شود با این لحظه، وقتی پای مان را از روی پدال گاز ستیزه برمی داریم، یواش یواش، متوجه می شویم که ما توی توهم ایم، ما اشتباه کرده ایم.

خود بنده را بفرمایید. بنده حدود چهل و پنج سال ام بود که متوجه شدم که همه آن بلاها پی که سرم می آید، از خود من بوده. در سی سالگی شاید، یک جوری بودم فکر می کردم که همه چیز را بصورت فرمول می توانم در بیآورم، فرمول ریاضی، فیزیک و این توهم ما که با این فرمول ها می شود با مردم برخورد کرد، رابطه برقرار کرد، آدم با همسرش با فرمول می تواند برخورد کند، با بچه اش هم همینطور. اصلاً " همه چیز را به فرمول در می آورد.

فرمول مال جهان مادی ست. برخورد ما با همسرمان با بچه مان باید با عشق باشد، فرمول که عشق نیست. ولی آن فرمول و آن علم و نمیدانم آن ریاضی و فیزیکی که خوانده بودیم، خیلی مهم جلوه می کرد، حواس مان نبود که آن در یک جای کوچولویی از زندگی کاربرد دارد. بله، ساختمان بسازی بدرد می خورد.



رشته الکترونیک، در الکترونیک بدر می خورد، دیگر از آنجا بیایید بیرون، خواهی با بچه ات با آن صحبت کنی نمی شود.

عالمش چندان بود کش بینش است چشم چندین بحر همچندینش است

می گوید عالم ما، عالم ما گفت، عالم ارواح، بی نهایت است. وقتی ما آینه می شویم، ریشه ما بی نهایت است، فضای ما بی نهایت است. وقتی کوچک می شویم، به اندازه بینش مان، بینش تو هم مان عالم ماست، هیچی هم تویش جا نمی شود. چشم به آن کوچولویی، چشم محدودیت، چشم حساست، چشم کمیابی، دریای همچنانی هم باید داشته باشد.

دریایش هم کوچک است. حالا شما، ببینید آیا در بحر شما، همه چیز جا می شود؟

در این آینه ای که شما هستید، آینه خدا، خدا دارد خودش را در شما می بیند، همه چیز جا می شود. آیا در شما هم همه چیز جا می شود الان؟ اگر نمی شود، پس کبوتر عشق هنوز نمی خواند. باید روی خودمان کار کنیم. حالا خودش تعریف می کند:

صاحب تاویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس

ما، می بینیم، می شنویم، می بریم تو ذهن مان قضاوت می کنیم، تفسیر می کنیم.

مردم واقعا "فلج تفسیرهای خودشان هستند، قضاوت خودشان هستند. تاویل باطل. چون بوسیله من ذهنی شان تاویل می کنند، تفسیر می کنند.

هر کسی که قضاوت می کند بوسیله من ذهنی اش، آینه را گم کرده، مثل همین مگس است و هم اش، فکرش، تمام قضاوت اش، بول خر است و این تصویری که روی آن سوار است، این هم پرگاه است، خس است. حالا، این به ما چه می گوید؟ می گوید بعنوان هشیاری رها کن این بساط را. بساط من ذهنی بساط وهم است. هشیاری مقید به زمان، هشیاری که فقط در آینده و گذشته ست و هیچ زنده بودنی در این لحظه نیست، بعد معنوی را کور کردیم ما، این بدر نمی خورد. شما باید بعد معنوی را باز کنید. این آینه ای که الان مولانا می گوید، دوباره تکرار می کنم، که خدا روبرویش گرفته، خودش هم درست کرده، یعنی آینه درست شده، شما یعنی آینه درست شده هستید، با این کار آینه را از بین می برید. آن ور آینه در قسمت مادی، آن چهار بعد شماسست که سیراب می شود از این آینه خدایی.

آینه را نباید کور کرد به این ترتیب. هر کسی فکرش را جدی می گیرد، قضاوت هایش را جدی می گیرد و می داند من دارد، می داند خشم دارد، می داند رنجش دارد، می داند گرفتاری دارد، آنها را جدی می داند و ستیزه می کند، این وضع اش خراب است. زشتی تنیده می شود اگر تن تان مریض شد، فکرتان خراب شد، گیج شدید، گله نکنید از خدا، بگویید چرا اینطور می کنی مرا، اینطور چیزی نیست که.

یک خدای توهمی اینجا باشد، شما ها هم یک من توهمی، این خدای توهمی به شما رحم کند.

اینطوری ست که، خدا بصورت خرد و عشق و لطافت می خواهد از شما عبور کند و آینه درست کرده. شما آینه را کور کردی بعد می گویید چرا به من رحم نمی کنی، چرا تو خودت به خودت رحم نمی کنی، پس هوش ات کجاست؟ بقول مولانا می گوید بشنوی و ناشنوده آوری.

هی می شنوی، ولی می گویی نشنیدم، خودت را می زنی به کری.



گر مگس تاویل بگذارد به رای آن مگس را بخت گرداند همای

اگر مگس من ذهنی، اگر ما که نشستیم روی پر کاه، تصویر ذهنی و این روی توهم ذهن می رود، اگر این را رها کنیم، رای، آن اندیشه و آن خردی ست که از آینه بودن شما می آید در اینصورت این مگس را که تصویر ذهنی ست، یک هشیاری ست که روی کاه تصویر ذهنی نشسته، می گوید که بخت این را همای می کند.

هما پرنده ای افسانه ای ست. بعبارت دیگر، انسانی که آینه دارد، هشیارانه از آینه اش آگاه است و می داند این لحظه زندگی در آینه او نگاه می کند، برای اینکه خرد از آن ور عبور می کند و تماشاگر این خرد است، این هماغه است. سایه اش روی هر چیزی بیفتد، آن برکت پیدا می کند.

بخت، بخت، همین آینه ست. بخت خرد زندگی ست که الان از شما عبور می کند، شادی زندگی ست، بخت این نیست که بگویم یک چیز مادی در بیرون است، بخت، همین این است که شما آینه شده اید و خدا خاصیت هایش را از طریق شما بیان می کند.

بختی، همیشه، هر کاری که می کند شادی تویش است.

اصلاً ما در زندگی چیزی بنام عزا نداریم. دلخوری نداریم. اینها زاییده من ذهنی ست. هیچ ارزشی، دلخوری، گله، شکایت و اوقات تلخی، غصه دار بودن، اینها هیچ ارزشی ندارند. بخت این آینه ست که آینه خداست. اگر دارید شما، بخت دارید.

این را هم من بگویم انسان ها در ابتدای زندگی، خوشبختی را خیلی آسان می پندارند. یعنی یک آدم بیست ساله فکر می کند که مثلاً، حالا که من ذهنی هم دارد، نمی داند من ذهنی دارد، ما داریم جلو می رویم، بالاخره خوشبخت خواهیم شد.

خوش بخت، بخت خوش، از آنجا می آید که شما آینه را درست کنید، این خوشبختی هم چیز ساده ای نیست. زندگی زناشویی توأم با شادی و آرامش، چیز مفتی نیست، زن وشوهر باید بدانند من ذهنی دارم، تا حالا با ترس و کنترل کار کردند، ترس از لوازم من ذهنی ست، خاصیت من ذهنی ست، کنترل هم همینطور، باید، باید دارد که روی خودشان کار کنند، هر کسی روی خودش کار کند و امتحان بکنند، کار کنند، امتحان بکنند، تشریک مساعی کنند، من بگویم من ایراد دارم، ایراد هم من ام است، آینه نشده ام هنوز.

آن یکی هم بگوید بله، من هم آینه نشدم، دارم سعی می کنم آینه بشوم. من را کوچک کنند، ملامت را بگذارند کنار. بدانند ملامت و عدم حس مسئولیت، اینها از خصوصیات من ذهنی ست. آینه مسئول است.

شما یک آدمی را در نظر بگیرید، می داند بعضی موقع ها، آینه را از دست می دهد. به درجه ای که آینه نمی شویم، ما در زندگی مان درد و گرفتاری بوجود می آوریم. خرد زندگی از ما عبور نمی کند.

آدمی که مُنصف باشد، این را می داند. کسی که منصف نیست، کسی که حتی منطقی نیست، می گوید تقصیر توست. به بهانه هم آن تو را می بیند.

آن مگس نبود کِش این عبرت بُود روح او نه در خور صورت بُود

پس دیگر آن مگس نیست، بلکه حالت هما بودن ما، آینه بودن ما، واقعا" یک چیز یادگیری ست.



ما هما شده ایم دیگر. ما وصل شدیم. آینه خدا شدیم. آن مگس تمام شد دیگر. کسی که آینه خدا شده، به مگسی یت، می خندد و این روحی که آزاد شده، دیگر از جسم هویت نمی گیرد، بلکه این روح آینه شده به جسم خودش، به آن چهار بُعد خودش، برکت می باراند. به جهان هم برکت می باراند. اینکه درخور صورت نیست دیگر. در حد صورت نیست. به عبارت دیگر، چه دارد می گوید؟

دارد می گوید که ما که آینه شدیم، این آینه، یک آینه خدایی ست. انسان ها را نباید دست کم گرفت.

انسان ها با حیوان یا با جماد قابل مقایسه نیستند. این آینه که هر انسانی آن است، خدا دارد بهش نگاه می کند و نگاه خدا بهش، خودش را دارد در آن می بیند، این دیدن آن، معادل پخش همه خصوصیت های خدایی در این جهان است.

پس، آینه بودن ما چیز کوچکی نیست. این آینه در خور جسم نیست. در خور حتی این تن نیست. هم ردیف این تن نیست. ما این آینه را کدر کردیم، اصلاً "یادمان رفته بعد نگاه می کنیم ببینیم در جهان چه مهم است، همان چیزی که مهم است دل ما شده، از او زندگی می خواهیم. او هم نمی دهد. پس اشتباه مان را داریم پیدا می کنیم.

\*

اما، یک تمثیل دیگر که خیلی ساده هست، این آینه را به ما نشان می دهد. می گوید که دو تا گروه بودند یکی چینیان، یکی رومیان. چینی انسانی ست که فقط هشیاری جسمی دارد، مرتب نقاشی می کند، با نقاشی هایش هم هویت می شود. رومی، نه. رومی، زنده به زندگی ست و می خواهد دائماً "آینه را صاف نگه دارد.

شما می توانید این لحظه، رومی بشوید، لحظه بعد چینی بشوید. یک لحظه ذهن تان را نگاه می کنید، هشیاری آمده از ذهن بیرون، ذهن را نگاه می کند، آینه شده. برای اینکه این آینه از جنس هشیاری ست ولی زنده ست. شما هستید.

آینه شما هستید. لحظه بعد جذب ذهن می شود، می شود چینی. چینی نق، نقاشی می کند و مقایسه می کند. رومی فقط آینه را صاف می کند. پس اگر شما، آینه تان را دائماً صاف می کنید، رومی هستید و با شکوه و فرّ ایزدی سر و کار دارید. با بزرگی و بی نهایت خدا سر و کار دارید. با ابدیت خدا سر و کار دارید.

فرّ دارید. فرّ همان برکتی ست که زندگی دارد، خدا دارد و انسانی که صاحب آینه ست هم دارد.

پس یک انسانی می گوید من چینی ام، می خواهم نقاشی کنم و با نقاشی های دیگر مقایسه کنم، بگویم برترم.

چینیان گفتند: ما نقاش تر رومیان گفتند: ما را کَر و فرّ

قصه را نمی خوانم همه را. فقط تمثیل اش را دارم می گویم. فقط دو سه تا بیت. تا شما برداشت خودتان را بکنید.

پس شما، بهتر است چکار کنید؟

همینکه رومیان دارند می کنند. رومیان آمدند، خدا گفت من می خواهم امتحان کنم. پادشاه گفت. زندگی می گوید من دارم نگاه می کنم به انسان ها، یکی به اصطلاح چینی ست، یکیش رومی ست.

یکی می گوید من می خواهم شکوه و جلال پادشاه را، زندگی را، پیدا کنم.

یکی هم می گوید من با آن شکوه و جلال کاری ندارم. من می خواهم نقاشی کنم، با دیگران مقایسه کنم، به من بگویند من نقاش ترم. چینیان گفتند ما نقاش تر. با تر کار دارد. با بزرگ تر. با پول دار تر. با مقام بالا تر. مشهور تر.

برای اینکه مبنای مقایسه اش بیرون است. برای اینکه وصل نیست. وصل نیست به خدا. آینه ندارد. اما این رومیان، نه.



رومیان می گویند که ما می خواهیم اینه ای را که خدا از ما ساخته، آن را صاف نگه داریم. حالا، مولانا می گوید که گفت خیلی خب، خدا گفت من شما را امتحان می کنم. چینی ها گفتند ما رنگ و اینها می خواهیم. گفت بیایید اینهمه رنگ ولی رومیان گفتند ما هیچی نمی خواهیم. چینیان رفتند، نقاشی کردند. خیلی قشنگ.

و رومیان رفتند دل شان را صاف کردند. دیوار را صاف کردند. این ور، فرض کنید این ور چینیان بودند، این ور رومیان بودند، این وسط یک پرده بود. پرده چیست؟ پرده بین ما و خدا یک پرده ست. پرده چه جوری ایجاد می شود؟ با مقاومت به این لحظه. به اتفاق این لحظه.

با مقاومت به اتفاق این لحظه، شما یا چینی می شوید، کمتر بشود، بیشتر رومی می شوید. اینطوری نیست که یک چینی داشته باشیم، یک رومی.

از این قصه یاد می گیرید که شما هر موقع با این لحظه آنتی می کنید، رومی می شوید. می جنگید، چینی می شوید. و یاد می گیرید که چینی نباشید. برای اینکه شما می خواهید آینه بشوید، از طریق آینه خلق کنید. می خواهید شما آینه بشوید، خدا خودش را در شما ببیند و نقشه ها پدید بیاید از شما.

نمی خواهید قطع کنید رابطه را، بعد بروید توی ذهن تان، شروع کنید به نقاشی. اگر بروید، خدا می گوید بروید بکنید، باشد. بیا این هم رنگ. تمام رنگ ها را به شما می دهد ولی گرفتار می شویم. ما گرفتار نقاشی های خودمان می شویم، که شده ایم. چیزهایی ایجاد کردیم، به آنها چسبیدیم، نقاشی های ماست.

بدن ما مریض است، سالم است، نقاشی ماست. فکرهای ما که با آنها هم هویت ایم، نقاشی ما. الان یک چیزی درست کردیم که خودمان هم تویش مانده ایم، می گویم این چیست که درست کرده ایم.

خب، پس شما می خواهید رومی باشید. چینی نمی خواهید باشید. همه ما. ما دنبال آن آینه هستیم. وقتی چینیان رفتند نقاشی کردند، اینها هم رفتند روی دیوارها را صاف کردند، چه شد؟

چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دُهلها می زدند

یک کسی رفته تو ذهن اش، رابطه اش را با زندگی قطع کرده، آنجا رفته دارد نقاشی می کند و به نقاشی هایش می نازد، شادی می کند به به، چه نقاشی هایی کردم.

نقاشی های ما، بچه های ماست، تربیت کردیم با من ذهنی مان.

حالا، بدن مان است، فکرهامان است، روابط مان است، نقشه هامان است، بصورت پدر، تصویر کردیم:

عجب پدری هستم. عجب مادری هستم. به به. چه بچه ای بزرگ کردم، و از اینها ما هویت می خواهیم، اینها باید روابط شان اینطوری باشد، با ما باید این جوری برخورد بکنند، ما این توقعات را از این نقاشی ها داریم، این، این نقاشی ها باید به ما زندگی بدهند، اینها همین چینی ها بودند.

وقتی، وقتی تمام شده، از پی شادی دهلها می زدند.

شاه در آمد دید آنجا نقشها می ربود آن عقل را وقت لقا

بله. می گوید ببینید، می گوید که شاه آمد، یعنی خدا آمد، زندگی آمد، وقتی می آید اینجا، نقش را می بیند فقط. بوسیله شما می بیند، آینه نداریم ما. موقعی که ما می خواهیم با شاه یکی بشویم، این نقش ها، عقل را می کند می برد.



در ضمن این قصه از بیت ۳۴۶۴ دفتر اول شروع می شود و قصه مگس هم از دفتر اول بیت ۱۰۸۲ شروع می شود. به آنهایی که فقط صدا را می شنوند و نمی بینند.

خُب، شاه می آید، بوسیله ما، هشیاری می بیند که تجربه اینجا اینطوری ست. عجب نقشه هایی کشیده این آدم، اما آینه ندارد بیچاره. شما باید آینه داشته باشید. ولی رومی دارد.

بعد از آن آمد به سوی رومیان      پرده را برداشت رومی از میا

می گوید که، بعد آمد سر رومی. که گفتم شما می توانید رومی باشید. فرض کنید شما مدت هاست دارید رنجش هاتان و کدورت هاتان را، دردهاتان را می اندازید، اینها روی آینه شما چسبیده. شما روی این کار می کنید، یکی هم دارد ذهن اش نقاشی می کند، یا نه، تا چهل سالگی نقاشی می کردید توی ذهن تان، می چسبیدید مقایسه می کردید، چون هر چه که الآن توی ذهن تان می سازید، آن نقاشی شماست. بعضی موقع ها خیلی زیبا درمی آید، بهش می چسبید: عجب آدم خردمندی ام من.

و اینها بصورت تصاویر ذهنی هستند. فکر هستند.

رومی می گوید پرده را برداشت. رومی می توانست پرده را بردارد، چرا؟، صاف کرده بود.

وقتی آینه هستیم ما، خدا خودش را در ما می بیند، دیگر پرده ای بین ما شان نیست. آیا وقتی آینه هستیم ما، نقشه های این جهان، زیبا دیده می شود؟، یا دیده نمی شود؟، بله دیده می شود. وقتی ما آینه هستیم، ما زنده هستیم. برای اینکه هشیارانه خدا در ما زنده ست. یک جوری گفتن اینکه خدائیت آمده رفته ذهن، برگشته زنده شده روی خودش و زندگی زنده هست و به جهان نگاه می کند و باهانش قاطی نمی شود، در اینصورت جهان را زنده می بیند.

الآن می خواهد بگوید که نقاشی چینی ها، عقل را جذب می کرد، هشیاری را جذب می کرد نمی گذاشت برگردد برود.

سوالم این است: شما الآن، نقاشی هایی که کردید در گذشته، هشیاری را در این لحظه، که باید زنده باشد، همه جذب می کند؟، یا نه، شما دیوارتان را صاف کردید، آینه تان را و آینه تان در مقابل خداست و این آینه جهان را هم نشان می دهد.

شما الآن با این آینه، به جهان نگاه می کنید. این جهان را زنده می بینید. این جهان روح دارد. شما هم روح دارید.

آنجا، بیچاره چینی، روح ندارد و وقتی رومی پرده را از میان برداشت، این دارد می گوید که نقاشی های چینی زدند روی دیوار رومی.

پس، اگر شما آینه تان را صاف کنید، آینه دل تان را، معادل این است که هر چه که باهانش هم هویت شده آید، بیندازید، آینه صاف بشود، هر چه نقاشی در این جهان هست، هر کسی حتی تصویر ذهنی از خودش ساخته، من های ذهنی، یک جور خاصی دیده می شوند، می فهمید که اینها زندگی اند، منتهی توی خوابند. ملامت نمی کنید، تو سرش نمی زنید، او تو خواب ذهن است. درخت را یک جور دیگر می بینید. سنگ را یک جور دیگر می بینید. در اینها زندگی می بینید. خودتان از جنس زندگی هستید. بعد می گوید که یک جور دیگر دیده می شد.

عکس آن تصویر و آن کردارها      زد برین صافی شده دیوارها

پس بنابراین، تمام تصویر کردارهای مردم و عکس هایی که آنها کشیده اند و همانطور عکس های خود شما، که در واقع ذهن شماست که آنها را همه نشان می دهد، ذهن شما می افتد توی آینه شما و حالا یک جور دیگر دیده می شود.





حالا، برای اینکه توی پیچ و تاب جملات و کلمات گم نشویم، ادبیات بالنسبه دشواری هم هست، اینقدر هم دشوار نیست البته، این است که شما بعنوان انسان، می توانید چینی باشید، می توانید رومی باشید. تا زمانیکه آینه را صاف می کنید، رومی هستید، تا زمانیکه رنجش هایت را می اندازی، دردهایت را می اندازی، صاف می کنی از هم هویت شدگی، چیزهایی که مهم بوده تا حالا، دل شما شده، آنها را می کنی، می اندازی دور، داری آینه را صاف می کنی، داری دیوار را صاف می کنی، داری رومی می شوی.

جذب ذهن می شوی، آنجا قطع می شوی، آنجا داری نقاشی می کنی، پز می دهی، نقاشی هایت را با دیگران مقایسه می کنی چینی می شوی. چینی نباید بشوی. رومی باید بشوی. دائما" باید آینه را صاف کنی. آینه را صاف بکنی، نقشه هایی که آینه درست می کند، در، در این آینه می افتد.

ما نباید چینی بشویم و قطع بشویم، آینه را گم کنیم، برویم توی ذهن مان عکس بکشیم. دائما" آینه باید باشد، عکس هم بکشد. حالا، این عکس ها از خرد برخوردار است. آینه می کشد اینها را. آینه نشان می دهد. درست مثل اینکه روی این میز آینه ست، هی از درون این نقش ها می جوشد می آید بالا و شما هم می بینید اینها را. وقتی شما در ذهن تان منعکس می شود، الان که با ذهن هم هویت نیستید و هشیاری دارد نگاه می کند، یک جور زنده و برجسته دیده می شود. درست مثل اینکه یک نفر به گل پلاستیکی نگاه می کند، یا به گل زنده نگاه می کند و این هم دارد می گوید. دارد می گوید که:

هر چه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می ربود

می گوید هر چیزی که آنجا دیده بود، یعنی هر چیزی که شما در ذهن دیدید تا حالا، فکر می کردید دیگر از این بهتر نمی شود، وقتی آینه درست می شود، خیلی بهتر از آن دیده می شود برای اینکه الان زنده ست. الان، شما تا آنموقع، به بچه تان نگاه می کردید، بچه را مجسمه می دیدید. عکس اش را می دیدید فقط. برای اینکه خودتان هم مجسمه بودید. الان آینه دارید، صاف کردید، بچه تان را زندگی می بینید.

قبلا"، جسم ها را پول تان را، متعلقات تان را، چیز مهمی می دانستید، الان از جنس زندگی هستی، می بینی آنها دارند می رقصند. هی زیاد می شوند، کم می شوند، از بین می روند، هیچ شما را تهدید نمی کنند. درست می بینید. اجازه بدهید فرم رقص کند و از رقص اش خوش تان می آید، که چیزی متولد می شود و از بین می رود و همینطور خودمان، از پیری وحشت نمی کنیم، از فرسوده شدن جسم. برای اینکه آینه مان را درست کرده ایم. اصل کاری این آینه بوده. شما می دانید، این آینه اگر کامل است، شما فقط یک سری نقش می آفرینید و اجازه می دهید که خرد و زیبایی و لطافت زندگی از طریق این آینه بتابد به این جهان، وقتی هم عمرتان تمام شد، می میرید می روید. هیچ مسئله ای ندارید، برای اینکه می دانید آن جسم تان نیستید.

آن کسی که با جسم هم هویت است، چینی، مواظب نقاشی اش است. از نقاشی چیزی می خواهد که هیچ موقع هم نمی گیرد، همیشه هم ناراضی ست. برای اینکه از نقاشی هایش چیزی نمی تواند در بیاورد.

درست مثل مادر و پدری که به بچه نگاه می کنند، مجسمه می بینند. این مجسمه را، از این مجسمه می خواهند هویت بگیرند. شما، بچه تان را زندگی می بینید، می بینید که یک فرشته ای دارد می رقصد، بازیگوش است و شما هم عشق





هستید، دارید عشق بازی می کنید، یا نه، شما یک مجسمه هستید و ایشان هم یک مجسمه هست، این مجسمه هی حرکت می کند، اصلاً "هیچی به شما، ... فقط دارید فکر می کنید این بزرگ شود، دکتر می شود؟ اگر دکتر بشود که مردم به من خیلی احترام می گذارند. می گویند پدر خوبی بوده. توی این فکرها هستید، نقاشی می کنید. پدر خوب چه جوری می شود؟، آنکه بچه اش دکتر بشود. حالا نکند نشود. با کی ازدواج کند تا ما افتخار کنیم که با فامیل فلان ... مثلاً" ما هم وصلت کرده ایم. اینها، نقاشی چینی ست، بی آینه. دارد اینها را می گوید.

امروز می دانیم که خدا یک آینه ساخته از آب و گل، ما آن آینه هستیم، جلوی الان گرفته و منتظر است شما صاف بشوید، خودش را در شما ببیند، اگر شما هنوز زنده نشدید، پس آینه نشدید، روی کی باید کار کنید؟ روی خودتان. و فقط آینه را باید صاف کنید. آینه را خدا درست کرده. شما آینه با من ذهنی نباید درست کنید. شما نگویند ما، ما آینه را چه جوری درست کنیم؟، آینه را ساخته اند قبلاً". بیت بسیار مهمی ست. باز هم رویش تأمل کنید.

خالق ارواح ز آب و ز گل  
آینه‌ای کرد و برابر گرفت.

خب، خدمت تان عرض کردم که خدا از آب و گل، هشیاری و مواد شیمیایی این جهانی، آینه ای ساخته و این آینه هشیاری ماست که از این ماده و ابعاد گوناگون آن می تواند مستقل بشود، روی پای خودش قائم بشود. این زندگی قائم به ذات خود است. می گوید این آینه ای ست که خدا بهش نگاه می کند و خودش ساخته و تمثیل مگس روی پر کاه در بول خری که روان است، انسان من ذهنی ست که فکرهای خودش را جدی گرفته، به بحث و جدل می پردازد و به این ترتیب در ذهن می ماند. خودش را کشتیبان می داند بلافاصله تمثیل رومی و چینی را خواندیم. بطور خلاصه، شما می توانید با این لحظه آشتی کنید یک لحظه، رومی بشوید، بعد جذب ذهن بشوید، چینی بشوید، ولی اگر چینی بشوید می دانید که حالت مگس پیش می آید، متواضع می شوید، برمی گردید رومی می شوید و همیشه آینه خودمان را صاف می کنیم ما.

اما، یک قصه کوتاهی هست، این هم تمثیل است، به شما کمک می کند که در این راه که ما می رویم، با این آشتی با این لحظه و از جنس زندگی شدن و صاف کردن آینه، چه پیش می آید؟، چه جوری می شود؟ قصه ای ست که الان اگر من ذهنی می شنود، من ذهنی رسیدن به خدا را یک مایملک مهمی می داند و به سوی آن سعی می کند برسد و آن را بصورت یک تعلق داشته باشد، شما نباید تن بدهید که من ذهنی شما را برساند به آنجا، برای اینکه هیچ موقع نمی رسید شما و بوسیله لوازم من ذهنی ما نمی توانیم من ذهنی را شستشو بدهیم و مولانا میگوید: خون به خون شستن محال است و محال.

قصه ارباب و غلام را بطور خلاصه می گویم در چند جمله:

یک اربابی، رئیسی که نماد من ذهنی ست، یک غلامی دارد که هشیاری حضور ماست.

صبح بیدارش می کند، برویم حمام.

برای چه برویم حمام؟، شستشو بدهیم خودمان را.



که چه بشود؟، تمام این کدورت ها را بشوریم. که الآن شما می شنوید، نباید بگذارید این ارباب من ذهنی بشورد. برای اینکه آن نخواهد شست. اگر قرار باشد آن بشورد، باید از بین برود که او هیچ وقت این کار را نمی کند و هیچ چاقو دسته خودش را نمی برد، مولانا می گوید.

اما، دارند می روند حمام. وسایل حمام را برداشته اند و غلام اسمش سنقر است. سنقر.

سنقر، حس نماز خواندن بهش دست می دهد. نماز خواندن یعنی چه؟

یعنی در ما که اینقدر باصطلاح، پرهیز می کنیم، تسلیم می شویم، با این لحظه آشتی می کنیم، مقاومت را کم می کنیم، بالاخره یک لحظه فطرت ما، اصل ما، حضور ما خودش را به ما نشان می دهد. یک لحظه، آن آینه را حس می کنیم و این اصل ما با فضای یکتایی یکی می شود. اما هنوز من ذهنی هست.

این ارباب و غلام دارند می روند حمام. غلام می گوید من هوس نماز خواندم و باید نمازم را بخوانم و اینها.

می گوید خیلی خب، برو. ارباب بیرون وامی ایستد و غلام می رود نماز بخواند. یعنی چه؟

یعنی، شما بعنوان هشیاری، می روید به فضای یکتایی که آنجا با خدا یکی بشوید. نماز خواندن معادل یکی شدن، مسجد هم فضای یکتایی این لحظه ست. اما ارباب بیرون منتظر است، دم مسجد. که شما بیایید بیرون.

کجا بیاییم بیرون؟، دوباره برویم به جهان.

و غلام رفته آن تو و نمی آید بیرون و این هم مرتب صدایش می کند که بیا بیرون.

خیلی مهم است به این موضوع توجه کنیم که شما می اندازید چیزها را یعنی روی آینه تان را صاف می کنید، متواضع متواضع می شوید که من اگر دارم با من ذهنی ام در این جهان بحث و جدل می کنم ادای آن مگس را در می آورم.

بهتر است که این سیستم را بگذارم کنار صبر کنم، شل کنم، تسلیم بشوم، آینه را صاف کنم. هر چه بیشتر می اندازم آینه صاف می شود و یکدفعه این غلام حالا در همه موارد این ارباب مسلط است. ارباب من ذهنی و به ما الآن.

وضعیت ما این است دیگر.

که من ذهنی، که هم هویت شدگی با جهان هست، بر اساس جدایی و هم هویت شدگی تشکیل شده، الآن حکومت می کند.

یک لحظه با این کارهایی که ما می کنیم هشیارانه می رویم مسجد نماز بخوانیم و نمی آید بیرون این.

می گوید:

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد      تاکه عاجز گشت از تیباش مرد

مرد همین ارباب است. خلاصه هی صدا می کند. وقتی شما این لحظه با زندگی یکی می شوید، من ذهنی یا جهان از طریق من ذهنی شما صدا می کند بیا بیرون. چه خبر است؟، شما رفتی آنجا آینه شدی؟، من لازم ات دارم. باید به من نگاه کنی.

می گوید این رفت آنجا نمی آمد بیرون این غلام و ارباب هم بیرون بوده و هفت بار صبر کرد و هی منتظر شد. گفت

دارم می آیم. آن می گفت دارم می آیم ولی آنجا گیر افتاده بود، توی مسجد.

مسجد گفتم، سمبل فضای یکتایی ست همیشه در این جور موارد. پس خسته شد دیگر. حالا این چه می گوید؟



می گوید که، شما باید اینقدر بروید آنجا بمانید، وقتی آشتی می کنید اصل شما، بصورت حضور ناظر از آن ذهن جدا می شود ولی آن وایستاده شما برگردید بروید با آن هم هویت بشوید. منتظر است. می گوید بیا بیرون. هفت بار هی صدا کرده ما را و هفت بار هم خیلی جالب است.

شما اگر به اندازه کافی آنجا بمانید و جواب این من ذهنی را ندهید، من ذهنی ما را چه جوری صدا می کند؟، از طریق، الآن صحبت می کنیم اتفاقاً".

گفت در داستان مست و محتسب، که محتسب جهان است و من ذهنی بزرگ است، مست را می خواهد ببرد زندان. شما وقتی می روید به فضای یکتایی مست می شوید.

می خواهد شما را از آنجا در بیآورد. در آن قصه ای که در دفتر دوم خواندیم، خلاصه: محتسب یعنی داروغه ست. می آید می گوید که یکی مست است.

پس جهان وقتی به شما می گوید، ببیند، مست آید و حال تان خوب است ول تان نمی کند.

از طریق عواملش بوسیله من های ذهنی می خواهد شما را از آنجا در بیآورد. شما باید واکنش نشان ندهید. حالا در آنجا، به مست می گوید تو چه خوردی؟، اینها برای یادآوری بسیار مهم است.

می گوید که همانی که توی کوزه ست. می گوید توی کوزه چه هست؟

می گوید همانی که من خوردم. اسمش را نمی گوید. می داند دو تا راه دارد، برای اینکه شما را از فضای یکتایی در بیآورد. دو تا راه دارد. یکی اینکه شما، آن شراب را، این آینه را، این خدا را به لفظ در بیآوری. به لفظ در بیآوری، چون باهانش هم هویتی فوراً" می آبی تو ذهن. کشیده شما را از آنجا بیرون.

می گوید چه خوردی؟، می گوید همانی که توی کوزه ست. می گوید خب توی کوزه چه هست؟

می گوید همانی که خوردم.

می بیند که از راه لفظ نتوانست، از راه مفهوم ندانست، برای اینکه ذهن فضای مفاهیم است، فضای فکر هاست و فضای یکتایی، فضای بی فکری ست. آینه از جنس فکر نیست. من ذهنی از جنس فکر است.

بعد یک راه دیگر هم دارد، حالا به آن متوسل می شود. راه دیگرش این است که شما را به یاد دردتان بیندازد.

می گوید که خب حالا تو بیا ها کن. ها کن من بفهمم که شراب خوردی و اینها.

به جای ها، هو می کند. یعنی اسم خدا را می آورد. خدا از جنس شادی ست.

می گوید من می گویم تو ها کن دردت بیاید، دردی نشان بده، پرخاشی، واکنشی، چیزی نشان بده. داروغه می گوید تا من تو را بردارم ببرم به زندان. زندان کجاست؟، همان ذهن است. بکشم تو را تو. همه ما در ما اتفاقا می افتد.

همه این چیزها در ما اتفاق می افتد. الآن در این لحظه، شما با این لحظه یکی هستید، دنیا می خواهد شما را از آنجا بکشد بیرون. و او هو می کند. مست است.

مست، یکی شدن شما با خداست. از شراب زندگی مست شده، همینطوری که در غزل بود غلغل مستان الآن از دل شما آن ارتعاش تشعشع می کند و او نمی کند. به، هو می کند. چون هو می کند، خدا از جنس شادی ست، شادی می آید بیرون. می گوید من می گویم تو ها کن، تو هو می کند، می گوید که من، شادم، تو از غم منحنی هستی.



هر کسی من ذهنی دارد، در ذهن اش جهان را به اصطلاح نمایش می گذارد، با آن هم هویت است، از غم منحنی ست. خم است. پس به آن راه ها، تن در نمی دهد، مست.

در اینجا هم سنقر غلام است. رفته تو مسجد با نماز می خواند و نمی آید بیرون. و این دارد صبر می کند، حوصله اش سر رفته. معنی اش این است که اگر هفت بار صبر کند، شما را صدا کند، شما نروید، هفت خب معادل تعداد است دیگر. اگر شما، بیایید به فضای یکتایی در این لحظه، جهان سعی کند از طریق واکنش، از طریق مقاومت، از طریق ایجاد درد، شما را بکشد به ذهن، شما نروید، نمی روید دیگر. آنجا می مانید. آن هم حوصله اش سر می رود، می رود دنبال کارش. خب، حالا بقیه اش:

پاسخش این بود: می نگذارم تا برون آیم هنوز ای محترم

پاسخ غلام این بود که هنوز نمی گذارد من بیایم بیرون، ای محترم. به ارباب می گوید. یعنی شما به من ذهنی تان می گوید. ما که یک لحظه رفتیم فضای یکتایی، من ذهنی مان که نمرده که. آن قسمت ما می خواهد بطلبد، تو بیا حرص بورز، زندگی در جهان است، بیا پز بده، پول هایت را بردار نشان بده.

ولی یکدفعه شما داستان مگس یادتان می آفتد و رومی و چینی. شروع می کنیم به صاف کردن آینه و می گوئیم من نمی خواهم چینی باشم. الان من توی فضای یکتایی هستم، بیرون من ذهنی منتظر است و شما را صدا می کند. شما بهش چه می گوئید؟، می گوئید بابا، نمی گذارد من بیایم.

خب حالا می گوید که:

گفت: آخر مسجد اندر کس نماند کیت وا می دارد؟ آنجا کت نشانده؟

ارباب می گوید، من ذهنی به شما می گوید که مسجد که کسی نیست که. او که خدا را نمی شناسد. در فضای یکتایی کی تو را نگه داشته؟، بابا بیا بیرون. کی تو را آنجا نگه داشته؟، کی تو را آنجا نشانده؟، همه که آمدند بیرون. ها ... غلام الان چیز جالبی می گوید:

گفت: آنک بسته استت از برون بسته است او هم مرا در اندرون

غلام می گوید آن کسی که تو را از برون بسته، یعنی به بیرون بسته، به جهان بسته، من هم به درون بسته. من نمی توانم بیایم، برای اینکه زندگی و آن هشیاری دیگر من باهش یکی شدم، نمی گذارد من بیایم بیرون. ولی آن، همان، تو را نمی گذارد بیایی تو مسجد. تو فضای یکتایی.

پس معلوم می شود، تا زمانی که ما هم هویت ایم با جهان بیرون، نمی توانیم برویم به فضای یکتایی. آینه را باید صاف کنیم. صاف کردن آینه، انداختن چیزهاست از ما، نه اضافه کردن.

ما نباید بوسیله ذهن، بیاییم تمرین معنوی کنیم. بطوریکه تمرین معنوی ما اضافه کردن چیزها، باز هم به ما بشود.

صاف کردن آینه و آینه دیدن آینه، که زیر چیزهای هم هویت شدگی پنهان شده، اضافه کردن بیشتر به آنها نیست.

نگذاریم ما این ارباب یا من ذهنی سرمان کلاه بگذارم بعنوان هشیاری.

آنک نگذارد ترا کایی درون می بنگذارد مرا کایم برون

آن کسی که نمی گذارد تو را بیایی تو، همان کس نمی گذارد من بیایم بیرون.



بین این هم اسم نمی گوید. نمی گوید خدا نمی گذارد. می گوید آنکه تو را نمی گذارد بیایی تو، منم نمی گذارد بیایم بیرون.

آنک نگذار کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی

آنکه تو را که من دارد بیرون، نمی گذارد بیایی تو، به این سو، به سوی یکتایی، من را هم نمی گذارد بیایم بیرون. پای مرا بسته به این فضای یکتایی. برای اینکه دیگر از جنس یکتایی شده ام. از جنس زندگی شده ام، با این لحظه آشتی ام. من دیگر نمی توانم با این لحظه ستیزه کنم، این ول نمی کند مرا بیایم بیرون، بروم به جهان. کاملاً واضح است. پس، شما اینقدر با این لحظه آشتی می کنید، که این عادی بشود بر شما، جا بیفتد و یکدفعه می بینید که شما دیگر همیشه با این لحظه، یعنی با فرم این لحظه، آشتی هستید و از جنس زندگی هستید و این در شما جا افتاده.

ماهیان را بحر نگذار برون خاکیان را بحر نگذار درون

پس معلوم می شود، دریا نمی گذارد ماهی ها بروند بیرون. ماهی حالت آینه گی ماست، هشیاری ماست که در دریای بی کران یکتایی شنا می کنیم، او نمی گذارد ماهی ها بروند بیرون. دریا ماهی هایش را نمی گذارد بروند بیرون. بروند، می میرند. خاکیان را، آنهایی هم که میل می کنند به جهان، کی ها میل می کنند به جهان؟

هر کسی که این لحظه، به جای اینکه برود بسوی یکتایی، می رود به سوی جهان و از جهان زندگی جستجو می کند. خوشبختی جستجو می کند. در زمان زندگی می کند، توقعات از جهان بیرون دارد. از انسان ها می خواهد خوشبخت اش کنند. دعوای خیلی از خانواده ها سر این است که می گوید تو نتوانستی مرا خوشبخت کنی.

تو نمی توانی توقعات مرا برآورده کنی. توقع دارد. میل به جهان دارد. میل به آینه شدن ندارد. خوشبختی را به یکی دیگر وصل کرده و از او می خواهد. می ترسد. در زمان است. نگران است. خاکی ست.

اگر اینطوری باشی، دریای یکتایی شما را تو راه نمی دهد. توجه باید بکنیم. پس، ارباب الآن من ذهنی ست. غلام هشیاری ماست. غلام میل به فضای یکتایی دارد، یکی شدن دارد، ارباب نمی خواهد بگذارد، یک لحظه می گوید بگذار من نمازم را بخوانم بیایم. می گوید برو و باهات دوست است.

شما با ارباب دعوا نمی کنید. آنجا هم که رفته، گفت می آیم، شما منتظر باش. ولی دیگر از ادا اصول او خسته می شود. جهان، زیاد منتظر نمی شود. عجله دارد. یک عده ای در جهان که می خواهند از شما سوءاستفاده کنند، اگر نتوانند سوءاستفاده کنند دیگر دست از سر شما برمی دارند. نمی توانند شما را بکشند آنجا، برای اینکه شما دیگر چیزی نمی خواهید از آن.

حالا، دوباره راجع به ماهی صحبت کردیم، پس ماهی حالت شنای شماس است در فضای یکتایی، ولی می دانید که یک عده در بیرون دریا، منتظرند شما را بکشند بیرون، و شما نمی روید. یک مدتی باید باشید آنجا، نروید، تا آن جهان از شما نا امید بشود. به عبارت دیگر، من ذهنی شما نا امید بشود. این معادل این است که شما انرژی به من تان نمی دهید دیگر.

در دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹. این هم خواندنی ست. هزار بار باید بخوانیم. می گوید:

عاشقان را فی صلاة دائمون

پنج وقت آمد نماز و رهنمون



می گوید که نماز را گفتند پنج دفعه بخوانید، اما عاشقان در نماز دائمی هستند.

وقتی شما آینه درست کردید، خدا خودش را در آینه شما می بیند، شما در نماز دائمی هستید. شما وصل هستید. نماز برای وصل است. پنج بار می گوید کافی نیست.

برای اینکه این غلام، این هشیاری، این خدائیت ما یک علاقه ای به آن فضا دارد، به زندگی دارد، به خدا دارد، به اصل خودش دارد که این با، الآن مولانا می گوید که با این بیست و چهار ساعت، پنج بار نمی شود این کار را کرد. باید دائما وصل باشید و واقعا هم همین است. صحبت سر این است که شما نمی توانید وصل باشی، قطع باشی، وصل باشی، قطع باشی، هی قطع باشی، خیلی زیاد قطع باشی، یا با، اینقدر قطع باشی، که دیگر نتوانی وصل بشوی و، و کارهای معنوی ما مثل همین نماز خواندن، نمی شود من ذهنی نماز بخواند. ما وقتی، اگر از نماز استفاده می کنیم، باید وصل باشیم، باید حضور داشته باشیم، باید در آن حالت حداقل وصل باشیم و فلسفه هم این است که یکی وصل می شود این وصل هست تا دوباره وصل بشود، دوباره به شدت وصل بشود، ولی بهترین چیز است که همیشه وصل باشد.

اصلا این کار برای این است که همیشه وصل باشیم. ولی دارد می گوید که عاشقان در وصل دائمی هستند.

نه به پنج آرام گیرد آن خُمار      که در آن سرهاست نی پانصد هزار

می گوید که نه به، به، به پنج آرام می گیرد آن خمار، آن تشنگی که در سرهای ماست، آن تشنگی که در فطرت ماست که دارد می رود به سوی فضای یکتایی، آنجا با زندگی یکی بشود تا ما بشویم آینه و خدا خودش را در ما بیند و فکر خلاق و خاصیت های بزرگ خدایی را از ما بیان کند، آن خماری ست که با پنج و حتی پانصد هزار هم نمی نشیند.

بعد می گوید، دوباره صحبت ماهی ست. ماهی نمی تواند از دریا دور باشد. ما مثل ماهی هستیم که دائما باید در فضای یکتایی باشیم و اگر آنجا یک ذره انس بگیریم، آن نمی گذارد ما برویم. گفت ماهیان را دریا نمی گذارد بروند بیرون.

خاکیان را هم دریا نمی گذارد بیایند تو. با این تکلیف ما را مشخص می کند. شما خاکی هستید، هر لحظه هشیاری جسمی دارید؟، میل به ماده می کنید؟، جسم بودن می کنید؟، هر لحظه از جسم آگاهید؟، پس شما هیچ موقع از خدا آگاه نخواهید شد. اگر اینطوری ادامه بدهید.

نیست زُرُ غَبَّاً وَظِيفَةً عاشقان      سخت مستسقیست جان صادقان

صادقان، انسان هایی ست که دروغین نیستند. نه دروغ می گویند، نه من ذهنی دروغین هستند. دروغ را حتما من ذهنی می گوید. انسانی که به حضور زنده است دروغ نمی گوید و ما در من ذهنی دروغ می گوئیم می خواهیم چیزها را روی خودمان با دروغ اضافه کنیم تا بهتر جلوه کنیم. دروغ لازم نیست.

این قانون کمیابی، این زر غبا یعنی کمتر ببینیم تا دل مان به هم تنگ بشود. قانون دخترهای دم بخت است. می گوید اگر هفته ای هفت بار ببینیم، تو از من سیر می شوی. هفته ای یک بار ببینیم، حداکثر دو بار ببینیم، دل مان تنگ بشود. منظورش این است اگر می خواهی، مادرش هم می گوید بگو بیاید خواستگاری دیگر، اگر تو را می خواهد. کم ببینیم. کم ببینم دل مان تنگ می شود، زیاد ببینیم از هم سیر می شویم. می گوید این قانون در مورد عاشقان صدق نمی کند. در مورد ماهی هم صدق نمی کند. در مورد ما صدق نمی کند برای اینکه ما باید همیشه آینه خدا باشیم، نمیشود یک ساعت باشیم، بیست سه ساعت نباشیم. همچنین چیزی نمی شود.



پس، قانون کمیابی که در جهان بیرون می گویند کار می کند، هر چیزی کمیاب باشد قیمت اش میرود بالا، در مورد زندگی کار نمی کند. زندگی فراوانی ست. نمی شود شما خدا را هفته ای یک بار ببینید. آن هم پنج دقیقه. همیشه باید با او یکی باشید.

و این بعد معنوی ما که بصورت آینه امروز گفت، بای، دائما" باید حاضر باشی. شما یک مقدار از هشیاری که از آن ور می آید، باید برای خودتان نگه دارید بعنوان آینه، نمی توانید همه را سرمایه گذاری کنید در ذهن.

هیچ چیزی نباید شما را از ریشه بکشد در بیآورد. شما نباید اینقدر واکنش نشان بدهید، عصبانی بشوید که دیگر بصورت یک باشنده قطع، از زندگی در بیآید که مثل درختی که از ریشه کنده شده، بکنند بیندازند آنجا. خشک بشود. نه. ده درصدش را بگذارید برود جهان، نود درصدش را نگه دارید.

این قضیه هم اینطوری نیست که شما بگویید یکی صد در صد به حضور می رسد، آن یکی صفر در صد. یا صد است یا صفر است، نه. به درجه ای که شما مقاومت می کنید، منفصل می شوید، جدا می شوید. جدایی بیشتر می شود. به درجه ای که مقاومت کم می شود، زندگی می تواند از طریق ما عبور کند. مآلاً. قانون کمیابی، قانون دخترهای دم بخت در این مورد صادق نیست. کم ببینیم تا قدر هم را بدانیم.

می گوید، جان صادقان، بسیار تشنه ست. مستسقی یعنی تشنه. سیر نمی شود. تا برود با او یکی بشود.

نیست زُرْ غِبّاً وَظِيفَةً ماهیان      زانک بی دریا ندارند انس جان

بله. می گوید قانون که کم ببینیم، شما می توانید بگویید به ماهی که خیلی خب حالا که اصرار می کنی، من شما را پنج ساعت در شبانه روز می اندازم تو دریا، بعدا" باید پیش من، ... می گذارم روی میز، همراه من اینجا بنشین.

می گوید این قانون در مورد ماهیان صدق نمی کند. پس ما مثل ماهی هستیم در دریای یکتایی شنا می کنیم. ماهی بی فرم است، سوال ذهنی نمی کند، آب کو؟، ماهی تو دریا شنا کند، ب ... آب کو؟، از دریا پرت می شود بیرون.

برای همین می گویم سوال نکنیم. اینقدر سوال می شود، آقا این ... چه می شود؟، آن جوری بکنیم چه جوری می شود؟ فلان می شود، سوال نیست. در سوال نیست. سوال مربوط به ذهن است. ذهن اصلاً نمی تواند بفهمد. آن چیزی که ما باید می فهمیدیم مقدار زیادی فهمیده ایم. به قدر کافی فهمیده ایم دیگر، بیشتر از این نمی خواهد بفهمیم. همین ها فهمیدن است دیگر. شما باید آینه را صیقلی کنید، هر موقع دیدیم مگس روی برگ کاه، نشست روی ادرار توهم، وا ... من دارم خودم را نشان می دهم. و بسنده نکنید به اینکه حالا ما، وضع مان خوب شده دیگر، یک مقداری از آینه را درست کردیم حالا بس مان است. نه. اتفاقاً" این، تعهد، تا آنجا که ما آینه کامل بشویم.

یعنی این ورزش معنوی، تا آخر عمر ما ادامه دارد. شما بعنوان یک انسان، باید یک فضایی در خانه تان درست کنید و بگویید من بعد معنوی ام را می خواهم تقویت کنم، و در مورد فارسی زبانان، واقعا" مولانا بهترین وسیله ست. با مثنوی اش، با دیوان شمس اش، شما بنشینید هر روز باید، همانطور که می رویم ورزش می کنیم، توی جیمیم، این عضله ورزش می خواهد، اگر ورزش نکند و بدن حرکت نکند، می پوسد از بین می رود اصلاً. و عضلات دیگر آن عضله سابق نمی شوند. بعد معنوی هم همینطور است. بعد معنوی باید هر روز ورزش کند. ... ما شش ماه، دیگر به مولانا گوش کردیم تمام شد رفت، تعهد و همینطور هماهنگ با آن چیزی که می خوانیم، چرا سخت است؟





برای اینکه به ضرر من ذهنی تمام می شود. من ذهنی ایستاده بیرون مسجد دم در می گوید بابا بیا دیگر، چقدر می خواهی نماز بخوانی آخر. چقدر می خواهی با خدا یکی بشوی، بیا بیرون دیگر. بیا برویم برویم حمام. در حالتی که حمام رفته این. حمام همین فضای یکتایی بود، غلام. آن یکی دارد می رود به یک حمام مادی. می گوید بیا من تو را ببرم به یک حمام مادی. نه، بابا جان.

ماهیان قانون کم ببینیم دل مان تنگ بشود را قبول ندارند برای اینکه بدون دریا می میرند اصلاً".  
جان شان از بین می رود. ببینید مولانا تا کجا می رود. می گوید اگر شما آینه نشوید، اگر شما به منظور اصلی زندگی، که بیرون آمدن از این ذهن است و زاییده شدن از آن است، به آن نرسید، به، به هیچ منظوری نرسیدی.  
این را هم یادآوری کنم، اگر شما، با این لحظه دعوا داشته باشید، این دعوا، این عدم سازش با فرم این لحظه، در تمام وضعیت های شما در تمام روابط شما خودش را منعکس خواهد کرد. اگر شما آینه نشوید، آینه یعنی تسلیم کامل در این لحظه و آشتی با فرم این لحظه، لحظه به لحظه، آینه این کار را می کند، آینه اعتراض نمی کند، شما تا حالا، جلو آینه و ایستادید که آینه به شما بگوید اه ... چرا آنطوری وایسادی؟ نه. هر جور وایمی ایستی، آن را نشان می دهد.  
آینه زندگی اعتراض نمی کند ولی با خردش شما را جور می کند. شما هم جلوی آینه وایساید، آینه که به زبان نمی گوید ایراد، که چرا اینجایت چیزی چسبیده، شما با عقل خودتان می بینید که اینجایش مثل اینکه یک چیزی چسبیده، من این را بکنم. آینه که نمی گوید که.

پس، اگر ما تو دریا نباشیم، این دریا نبودن، معادل ستیزه با این لحظه ست. و ستیزه با این لحظه، در تمام شئونات زندگی ما خودش را نشان خواهد داد، من ذهنی را زنده نگه خواهد داشت، هر کاری بکنیم تویش منیت خواهد بود و هر کاری که منیت تویش باشد، درد ایجاد خواهد شد و ما نمی توانیم روز خوش ببینیم.  
شما نگاه کنید دیگر. آدم هایی که من دارند، هر چه سن شان بالاتر رفته، وضع شان بدتر شده. جسم شان ضعیف تر شده، مریض تر شدند، فکرشان کوتاه تر شده، از کار افتاده، هیجانانگیزان منفی ست، شب خواب شان نمی برد، شما اگر این آینه را نسازید، به فکر و به امید روانشناس نباشید. روانشناس کاری نمی تواند بکند.  
آینه اصل است. بله.

پس، توجه به آینه بودن، توجه به قصه مگس، توجه به رومی که آینه را دارد صیقل می دهد دائماً، ببینید شما چه انتخاب هایی دارید؟، توجه به اینکه اگر روح شما، هشیاری شما آزاد شود، برود با فضای یکتایی، ارباب منتظر است که بکشد بیرون، داستان مست، که مست به خداست و داروغه یا محتسب می خواهد این را به زندان ببرد. محتسب معادل دنیاست. دنیا شما را می خواهد بکشد بوسیله عوامل اش، می خواهند شما را به واکنش وادارند. و دو تا راه دارد، همه اینها، از جمله اینکه شما ماهی هستید و دائماً باید توی دریا باشید، نمی توانید خشکی زندگی کنید و قانون کمیابی و کم ببینیم، قدر هم را بدانیم، در مورد شما بعنوان ماهی و دریا، صدق نمی کند.  
این قانون کمیابی، قانون ذهن است. بابا، چقدر می خواهی دیگر با زندگی باشی، و مولانا تمثیل زد، گفت که آن پنج بار کافی نیست، برای اینکه جان عاشقان دائماً با او یکی ست.





حالا عشق اصلا" یعنی بیدار شدن از ذهن و انداختن من ذهنی و یکی شدن با او. یعنی با خدا. دائما" و یکی ماندن. این عشق است. حالا این عشق و این یکی شدن، یک خاصیت هایی در ما بوجود می آورد و ما به جهان یک خاصیت هایی می فرستیم، یک برکت هایی می فرستیم که ذهن نمی تواند آنها را بشناسد.

امروز گفت خورشید، مشتری، ماه، هر چه در جهان است، منتظر آن انرژی ست. حالا شما باور می کنید؟ حالا آن را باور نمی کنید، شما بیایید بگویید این جسم من، این فکر من، این وضعیت من منتظر آن انرژی ست. شما که حالا احتیاج اش را حس می کنید. شخصا". چه چیزی شما را خشک کرده؟، بی روح کرده؟، مرده کرده؟، چه چیزی؟ مگر شما همه چیز ندارید؟، مگر خانه بزرگ ندارید؟، مگر پول ندارید؟، مگر همسر ندارید؟، مگر بچه موفق ندارید؟ مگر بدن قوی ندارید؟، چه چیزی شما را بی حال کرده؟، بپرسید.

چرا هر کاری می کنیم ما، درد ایجاد می شود؟، چرا اوضاع بیرون، این همه نابسامان است؟، جهان این همه نابسامان است؟، چه جوری خون به خون شستن، که ما می خواهیم، انجا ... با حقه بازی می خواهیم مسائل غامض جهان را حل کنیم، می شود؟، جمع بشویم یکجا. همه مان حقه بازی می خواهیم بکنیم. با من ذهنی و و می خواهیم که جهان و مسائل اش را حل کنیم.

نمی شود. نمی شود. ولی اگر اینه بشویم، آن خرد، سامان می دهد. چاره نداریم ما. هم بصورت فردی، هم بصورت جمعی. روز به روز، مشکل تر خواهد شد، اگر صادق نباشیم، اگر عاشق نباشیم، اگر آینه نباشیم. راه حلی ست که مولانا پیشنهاد می کند به بشریت. با زبان ساده.

\*

برگشتیم به غزل مان. می گوید:

گر ز تو پر گشت جهان همچو برف نیست شوی چون تَفِ خور درگرفت

اگر از ما جهان پر شده، مثل برف، شده یا نشده؟

بله. شده. ما، برف، شفاف است، درخشنده ست، رو خاکی گرفته، شما روی برف نمی توانید چیز بکارید. برف همین توهم و درد ماست، روی چه را گرفته؟، روی آینه را. آینه زمینه خاک یکتایی ست که همه ما روی آن هستیم. چه گرفته؟، چیزهای پز دادنی، درخشنده، آن چیزهایی که من با آنها هم هویت شدم و در آنها من تخم مثلا" گل می کارم. شما تخم گل را باید در فضای یکتایی بکارید، در آن زمینه. اگر این توهمات و دردهای حاصل از آن، روی آینه را گرفته، حالا، آینه را یک جور دیگر می گوید الان.

واقعا" شما نگاه کنید به خودتان. واقعا" از شما پر شده جهان با، دیگر دور و برتان پر شده، شما می خواهید پر شود؟، می خواهید واقعا" مردم راجع به شما حرف بزنند، تعریف کنند، تأیید کنند، یا می خواهید آینه بشوید؟

اگر می گوید تف خورشید، گرمای خورشید زندگی به شما بخورد، اینها همه نیست می شوند. در آنجا هم غلام بیرون نمی آید. وقتی غلام بیرون نمی آید و آنجا می ماند، خور می تابد. خورشید می تابد. خورشید می تابد. این لحظه با زندگی موازی می شوی، چه می شود؟، خورشید زندگی از طریق شما می تابد؟، به کی می تابد؟، به من ذهنی شما، به دردهای شما، اینها را همان انرژی شفا می دهد. یکدفعه شما متوجه می شوید که این همه جدی گرفتن رنجش های من،



رنجیدن به حرف های یکی، بابا، این اشتباه بوده، این توهم بوده، نگه داری اینها توهم بوده، با خودم کشیدم اینها را توهم بوده. این چه حرفی ست من می زخم، سی سال پیش یک نفر به من ظلم کرده، زندگی مرا خراب کرده، زندگی همین آینه ست، آینه که خراب نمی شود. این با، بوسیله خدا ساخته شده، وجود من که خراب نمی شود، چه وجود اصلی من، آن چیزی که خراب شده، همین توهمات من بوده. تصویری داشتیم که من یک آدمی هستم خردمند و مهم و جدی، یکی زده یک قسمتی از این را شکسته، گفته، نه نیست. یک قسمتی از اموال را گرفته، توهین کرده، به همه گفته من بی سوادم. طلاق داده مرا. ظلم کرده. موقعی طلاق می گرفتیم، فحش داده، نمی توانم فراموش کنم. این مرا نابود کرده. حق دارم. حق داری؟، نداری. اینها همه چیزهای بی اساس بوده، توهم بوده، و شما درخشندگی برف را بهش دادی، بهش چسبیدی فکر کردی اینها خیلی چیز مهمی ست، اگر گرمای خورشید واقعی بخورد، اینها همه نابود می شوند. حالا به شما می گوید باید این کار را بکنی.

نیست شو ای برف و همه خاک شو      بنگر کاین خاک چه زیور گرفت

شما حاضرید نیست شوید؟ حاضرید مثل آن غلام، بروید توی فضای یکتایی و این من ذهنی را منتظر بگذاری، نرو بیرون، ولی باهاتش دعوا نکنی. می آیم، باشد، چشم، نمی گذارد بیایم بیرون. کی نمی گذارد بیایی بیرون؟، آنکه تو را نمی گذارد بیایی تو. تو باید بیرون باشی. وقتی ارباب نمی تواند بیاید تو، به شما دیگر صدمه نمی تواند بزند که!

ولی آن صاحب شماسست. من ذهنی ما صاحب ماست بعنوان هشیاری، صاحب نیست این، خودش را تحمیل کرده، این فرعون است. شما بگذار دم در، برو آن تو. هی صدا می کند، می گویی باشد می آیم چشم. ولی باهاتش دعوا نکن. دعوا باهاتش بکنی، می روی بیرون از مسجد.

نیست شو ای برف و همه خاک شو، خاک زمینه یکتایی ست. همه ما رو آن هستیم. پوشانندیم. خاک، آن آینه ست. اگر برف روی آینه نباشد، اگر این کدورت های ما، رنجش های ما، دردهای ما، هم هویت شدگی های ما، باورهای جدی ما با آن چیزهای آفل و گذرا که نگذاشتیم بمیرند، چسبیدیم، آنها روی این خاک نمی گرفتند، ما تو خاک خدا، فکرها را می کاشتیم. ولی روی برف می کاریم. برف که چیزی رشد نمی کند.

تو ببین که، حالا تمثیل خاک را می زند، تو برف نباید بکاری تویش. بهار می آید، ببین چه گل هایی می آید. تو، خاک، خاک سمبل آینه ست. خب وقتی خاک می شوی، صفر هم می شوی. برف روست، درخشنده ست. می گوید من همه چیزم. همه خاک شو. می شود شما همه خاک بشوی و هر کسی این خ ... برف شما را آب می کند و شما واکنش نشان ندهی، تعمیر نکنی بلافاصله برف را؟

و باز هم برگردم به آن، اگر کسی چیزی به شما می گوید یا کاری می کند، ناراحت بشوید، می گوید این در من است و ازش تشکر کنید. ولو برخوردنده باشد، بلافاصله واکنش نشان ندهی و خودت را تعمیر نکنی، من ذهنی را تعمیر نکنی، خشمگین نشوی بیایی بالا و باهاتش باشی، یکی دو روز، حالا ببینی چه می شود؟، بگو من می خواهم خاک بشوم.

خاک، یک بار باید صفر بشویم، و دیگر هیچ بشویم و از آنجا بیاییم بالا.



ببین این خ ... مثلاً" گل های مولانا را ببین، در خاک صفر، تیره، چقدر گل داده. مولانا آینه خداست دیگر. مثال خوبی ست دیگر.

خاک به تدریج بدان جا رسید کز فر او هر دو جهان فر گرفت

خاک، یعنی ما، یواش یواش. یک عده عجله دارند. به این تدریج توجه کنید. شما به تدریج توجه کنید. شما اگر عجله دارید، دیگر توی فضای یکتایی نیستید. رفتید بیرون. یکی از راه های کشیدن شما به بیرون، عجله ست. عجله یک فکر است، وقتی شما عجله می کنید، حتماً "یک من ذهنی به یک مفهوم می خواهد برسد، چرا نمی رسم.

از کجا می دانی نمی رسی؟، شما درخت را می کارید، خب، آب می دهید، کود می دهید، آفتاب می افتد، شما از کجا می دانید زندگی و طبیعت روی این کار نمی کند؟

سال اول پنج تا سیب می دهد، پس کار کرده دیگر. شما می خواهید که بعد از یک ساعت دیگر، پنج تا سیب بدهد، یا هزار تا سیب بدهد.

نه. ما آینه را صیقل می زنیم، دیوار خودمان را، وقتی دیدیم چینی شدیم، می گوئیم حالا چینی شدم، زیر بار می روید، چینی هستم الآن. می آییم می رویم رومی می شویم، آینه را صاف می کنیم، و دیدیم چینی می شویم، نقاشی هایمان را مقایسه می کنیم و می خواهیم بچسبیم، نگه داریم، دوباره می رویم رومی می شویم.

هر موقع به یک نقاشی چسبیدیم و این را جدی گرفتیم، یاد مگس می افتیم، یاد سنقر می افتیم، یاد ماهی می افتیم که ماهی در دریا شنا می کند، نمی پرسد دریا کو. من کی هستم توی این دریا. فقط ماهی بودن اش را حفظ می کند، بتدریج صبر. قانون مزرعه.

به آنجا می رسیم ما، بعنوان خاک، اول خاک بودیم، یواش یواش این چیزها را شنیدیم، هشیاری بیدار شد، بیدار شد، با همین صبر و شکر و تسلیم و آشتی با این لحظه، بدانجا رسیدیم که این شکوه ما، این فرّ، برکتی که از ما برمی خیزد، وقتی آینه شدیم، هم این جهان، هم آن جهان، فرّ می گیرد، برکت پیدا می کند. حالا ببینیم مولانا چه می گوید:

یعنی، این جهان و آن جهان، جهان منیفت شده و جهان منیفت نشده، هر دو به فرّ این آینه احتیاج دارد. این صحبت ها اگر خوب دقت کنید، به ما این بیداری را می دهد که ما مواظب رفتار خودمان باشیم، مواظب فکرهای خودمان باشیم، مواظب حالت های خودمان باشیم، اهمیت خودمان را بعنوان انسان بدانیم. اگر کسی به این چیزها معتقد باشد واقعا،

حتی در حد باور بعضی کارها را نمی کند. اگر شما بدانید شما آینه هستید، خدا خودش را در شما می بیند، شما چکار می خواهید بکنید واقعا". همان کارها را می خواهید بکنید؟، آه و ناله و گریه و اعتراض و بله؟، خشم و ترس و آنها را؟، یا نه. خدا از آن کارها می کند؟، خدا خشم هم دارد؟، ترس هم دارد؟، توقعات هم دارد؟، خدا از جنس کمیابی ست؟

همیشه قانون کمیابی یادمان باشد که در عشق کار نمی کند. شما فراوانی را در جهان رواج می دهید. فراوان هستید. فراوانی شما را فراوان می کند و بخشیدن و دادن در شما بیشتر، مثل اینکه خدا می گوید من پول می دهم، هر کسی زیاد خرج می کند، بهش زیاد تر می دهم. حالا پول را تبدیل کنید به جان، انرژی. هر کسی برکت و فرّ را در جهان بیشتر

پخش کند، من، بیشتر می دهم.

بس، که جهان جان سخنور گرفت

بس، که زبان این دم معزول شد (بله)



حالا، بس کن، برای اینکه این لحظه، این زبان و این ذهن، معزول شد. از کار برکنار شد، تا حالا کار می کرد. آن بیرون زبان راجع به فرم ها صحبت می کرد، این زبان و ذهن، می گوید زبان معزول شد، یعنی ذهن معزول شد. شما نمی روید دیگر به ذهن و به، دل مادی ندارید که از آنجا فکر بکنید. فکرهایتان را از آنجا خلق کنید، همه فکرها مربوط به این جهان باشد و من تویش باشد.

می گوید، غزلی گفتیم و شما شنیدید که زبان دیگر باید ساکت باشد. زبان چیزی نمی تواند بگوید برای اینکه جهان، جان خدا را گرفت. با، با، با این صحبت ها، ما انرژی را، ارتعاش را از طریق آینه بودن فرستادیم به جهان و جهان الآن، جان خدا را گرفته. جان ...

سخنور، پس خدا بوده. زندگی بوده. بس. حرف نزن. حرف چیز مادی ست.

پس می بینی که مولانا به ارتعاش و پخش برکت الآن در دو بیت، صحبت فر می کند، فر یک چیز مادی نیست. فر ما نمی دانیم چیست که. فر را ما نمی توانیم تعریف کنیم. فر برکت است. برکت چیست؟، نمی دانیم چیست؟، چه چیزی شما را زنده می کند؟، نمی دانیم. ولی از دل خالی ما، که آنجا نشسته، از آنجا آن فر تشعشع می کند. باید، آن بشویم، تا بفهمیم فر، فر را فقط می شود پخش کرد و حس اش کرد و از اش استفاده کرد. درست مثل پولی که خرج کنی الآن، بدردت می خورد، خرج نکنی دیگر مال تو نیست.

این انرژی هم الآن می آید از دل خدایی ما در جهان پخش می شود، آن چهار بعد ما می گیرد و سیراب می شود. اگر نیاید نمی شود. حداقل جهان فردی شما بگذارید جان سخنور را بگیرد. وقتی جان سخنور را می گیرد، دیگر به حرف زدن احتیاجی نیست. ما بعنوان من ذهنی به حرف خیلی اهمیت می دهیم. به این چیزی که زبان می گوید، این زبان الکن است، اصلا " فقط برای چیزهای مادی ست.

بیشتر اوقات ما را به جنگ و جدال می اندازد، به دلیل اینکه نمی تواند زندگی را بفهمد، نمی تواند خدا را بفهمد. خدا در جمله جا نمی شود. در کلمه جا نمی شود.

شما دوستان که این برنامه را دوست دارید و بطور پیوسته تماشا می کنید، خواهش می کنم این مسئولیت را حس کنید و خودتان را ملزم کنید که بعنوان قانون جبران به برنامه کمک مالی بکنید. ما اگر با این آهنگ برویم جلو، با کمال شرمندگی و حس حق شناسی از آن کسانی که تا حالا همراه ما بوده اند، باید بگوییم که ما ادامه نخواهیم توانست بدهیم.

اگر با این آهنگ برویم و شرمنده شما خواهیم شد. خیلی دوست ندارم راجع به این موضوع من صحبت کنم، ولی بخاطر شما و اهمیت این برنامه و این آموزش و تأثیراتی که در این چند سال داشته، به خودم این سختی را روا می دارم که این موضوعات را به اطلاع شما برسانم. برای اینکه کلید تغییر در شما زده بشود، باید قانون جبران را رعایت کنید و خودتان را ملزم بکنید که حتماً این کمک را بدست ما برسانید تا این برنامه ادامه پیدا کند، اگر نشود، این شکست بزرگی برای همه ما خواهد بود، البته با سپاس زیاد از شرکای فعلی ما، باید عرض کنم این هم که بقول مولانا، اگر یک بامی چهل متر است و نردبان ما سی و پنج متر است، ما به آن بام نمی توانیم برسیم.

دوستان کمک می کنند، آنهایی که کم کمک می کنند، اگر می توانند، می توانند زیاد ترش بکنند، ولی ما بسیار سپاسگزاریم، یعنی من سپاسگزارم و شناسایی می کنم این زحمت را، این مسئولیت را.



باز هم یادمان باشد، بنده و شما، شریکیم. شما به من کمک نمی کنید. بنده یک به اصطلاح کارگر ساده این آموزش هستم و هر چه هم در توان دارم، دارم می گذارم که این آموزش و پخش این هشیاری ادامه پیدا کند. ولی اگر دوستانی که کمک نمی کنند و قدردانی نمی کنند، به این کار ادامه بدهند، ما ممکن است دچار بلای عدم قدردانی بشویم که هر چه را که قدرش را ندانیم، خدا از ما می گیرد. این قانون است. قانون جبران است و کار می کند. هر کسی، هر جا لنگی دارد، یک جوری به قانون جبران مربوط می شود. باید پیدا بکنیم. اینجا هم قانون جبران، قانون قدردانی و نگره داری یک چیز با ارزش و شناسایی آن، لازم است.

اگر عده ای به تأویل بپردازند، به تفسیر بپردازند، بنده، درست، یک نفر مثل شما هستم، و از شما چیز زیاد تری ندارم، یک آدم معمولی هستم، صاحب حرفه هستم، صاحب بیزنس هستم، البته سن من هم دارد به مرز هفتاد می رسد و این بار بسیار سنگین است ولی از ابتدا یک آدم چالش پذیری بودم که تا حالا ادامه دادم. ولی اگر کمک نکنید، جواب قدر شما، شناسایی کار خدا را باید ما همه مان پس بدهیم. نگذارید دچار این مسئله بشویم. دارم من این را از شما خواهش می کنم. این را می دانم بعنوان قانون، هر چیزی را که قدرش را ندانیم از دست می دهیم.

زحمت زیادی کشیدیم ما، و همینطور کسانی که با ما شریک بودند، از پول شان گذشته اند، این دل را داشتند که از پول شان بگذرند و قدرت خرجش را داشتند و به ما کمک کردند، ولی یک عده زیادی نمی کنند این کار را و من هم سخت ام است که از این صحبت ها بکنم. یک روزی نیاید که بیایم اینجا بگویم که دیگر آخر ماه ماست، همچنین امکانی وجود دارد، در حالیکه ما هدف داریم، برنامه داریم که نه تنها این برنامه را نگه داریم، این تلویزیون را نگه داریم، بلکه خانه مولانا باز کنیم. ولی خانه مولانا و گسترش این هشیاری در جهان، مجانی نیست، پول زیادی می خواهد، اگر یک عده ای علاقمند به این کار باشند، می شود کرد. اگر بی اندازه کافی علاقمند نباشد، معلوم می شود که ارزش این آموزش شناخته نشده.

پس از پانصد و بیست و سه تا برنامه و پخش دائمی آن، و همچنین موسیقی هایی که ما درست کردیم، پخش کردیم و این همه تغییرات، اگر مردمی که گوش می کنند، نمی خواهند یک ذره جبران مادی بکنند که همچون برنامه ای وجود داشته باشد، و این همه شفا دهنده بوده آموزش های مولانا، کسانی که نمی توانستند بخوابند، حالا می خوابند، قرص را گذاشتند کنار، شفا پیدا کردند، زندگی شان را سر و سامان داده اند، خانواده هایی که می خواستند جدا بشوند، نشدند، همه آن خانم هایی که اعتراض داشتند به زندگی، تسلیم شدند، به زندگی شان چسبیده اند و از سرکشی طغیان دست برداشتند، همانطور آقایان، ولی همینطور از کنار این موضوع رد بشوند، بشنوی و ناشنوده آوری، ما، از دست می دهیم. و چیز بزرگی را از دست می دهیم. من صلاح می دانم که از باقی عمر من که کاملاً متعهد به این راه هستم، همه ما خوب استفاده کنیم، درست استفاده کنیم، معلوم نیست چند سال مانده به، یک چیزی درست کنیم اینجا که بعنوان میراث من بماند. پانصد و بیست و سه تا برنامه، تا هر جا برسد، پیش ببریم و این یادگار بماند و روی پای خودش باشد و شکوفا باشد و به اصطلاح، بال و پر پیدا کند این هشیاری و حتی به جهان کمک بکند. شما می بینید که این آموزش ها می تواند در این وضعیت جهان، به جهان کمک بکند. اگر ایرانی ها اینقدر بی تفاوت و قدر ناشناس باشند که از پول شان نگذرند، امکان همچنین چیزی وجود نخواهد داشت.



بنابراین، خواهش می‌کنم حس مسئولیت کنید، هر کسی به این برنامه گوش می‌دهد خودش را ملزم بداند به فراخور استفاده خودش، تناسب استفاده خودش، از خودش بپرسد که برای من چقدر ارزش دارد این را که گوش می‌دهم، نه که تأویل کند، تفسیر کند که، شهبازی از یک جایی تأمین می‌کند، این پشتش به جایی گرم است.

نخیر. پشت ما به هیچ جا گرم نیست. بنده یک آدم ساده ای هستم، یک بیزنس دارم، آن هم بیزنس کوچکی ست، یک مقدار بینندگان کمک می‌کنند، مقداری هم من می‌گذارم ولی این نمی‌تواند همینطور ادامه پیدا کند، سن من هم دارد می‌رود بالا و به اندازه کافی هم ادامه دادیم که اگر قدرشناسی می‌خواهد بشود، بشود، و تمام خواسته من، هدف من هم گسترش یک همچون برنامه ای هست، نه اینکه من بخواهم جیب هایم را پر پول کنم، من اصلاً "احتیاجی به پول ندارم. احتیاج به هیچ چیز ندارم. همه چیز دارم. ولی این مهم ارزش دارد و حالا که ما مجهز هستیم به ابزار یک همچو فعالیت مفیدی، شما باید کمک کنید، ادامه بدهیم. از نظر فنی بلدیم. آزادی اش را اینجا داریم و از نظر آموزش عرفانی هم یک مقداری بنده بلدم، از استادان دیگر هم کمک بگیریم، تا بتوانیم آن دانش عرفانی و حکمت عرفانی و فلسفی ایرانیان را از اینجا نه تنها بگوش ایرانیان، همه ایرانیان و فارسی زبانان، بگوش همه جهان برسانیم. می‌توانیم این کار را بکنیم. فقط کافی ست شما، قانون جبران را در خودتان راه بیندازید و بگویید که من از برنامه استفاده می‌کنم، مسئولم، ملزمم به این برنامه، به اندازه ای که می‌خواهم و ارزش دارد برای من، کمک کنم. پنجاه دلار، صد دلار، دویست دلار، جمع شود، به یک جایی برسیم ما. نه اینکه ما بیاییم اینجا بگوییم، بشنوند و بروند دنبال کارشان. هیچ جا پشت ما وصل نیست. من یک آدم ساده ای هستم، کار می‌کنم، این برنامه را هم اجرا می‌کنم. همین است دیگر. چیز دیگری نیست. بسیار ساده ست قضیه. به غیر از آن انرژی و آن عقل و خردی هم که از زندگی می‌آید، به چیز دیگری هم گوش نمی‌دهم، تحت نفوذ هیچکس هم نیستم، هیچ سازمانی نیستم، هیچ کار دیگری هم نمی‌خواهم بکنم غیر از این کار. همین. چند تا عارف را که عمده ترینش حافظ است، مولاناست، عطار است و فردوسی، این چند تا را ما می‌خواهیم بیان بکنیم. کمک کنید تا بتوانیم به یک جایی برسانیم.

